PK
6561
K35T3
1877

Kalb Ali Khan, Nawab of
Rampur
Taj-Farrukhi

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

Kalb Ali Khan, Nawab of Rampur

Tāj-i Farrukhī

خلق الانسان علمه البیان

الحمد للہ والمنة کہ این رشکِ شاهدانِ خلخی مسمی بہ

[illegible] نواب کلب علیخان صاحب بهادر [illegible]

تاج فرخی

١٢٩٢

بدار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور حفظه الله عن المفاسد والشرور

در مطبع تاج المطابع حلیهٔ طبع پوشید

The Nigar Book Agency

PK
6561
H3 T3
1877

خلق الانسان علمه البیان

للہ الحمد والمنۃ کہ این رشکِ شاہدانِ خلخی مسمّی بہ

تاج فخری

۱۲۹۴

[illegible] نواب کلب علیخان صاحب بہادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیہ [illegible]

بدار الریاست مصطفیٰ آباد عرف رامپور حفظہ اللہ عن المفاسد والشرور

در مطبع تاج المطابع جلیۂ طبع پوشید

The Nigar Book Agency

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و نعت

نباشد چون منی در ملک هستی کامل و یکتا | ذلیق و ارشد و ازکن طلیق عاقل و دانا

بر اوراق کلام دلکشم زرنگارگون جدول | تو گوئی ریخته در صحن مینو خرده مینا

سطور نثر لعل افشان من سلک در و مرجان | نقاط نظم گوهرزام درج لولوی لالا

معنبر نقطهٔ مشکین مدادم طرهٔ لیلی | درخشان صفحهٔ انشا ازم چهرهٔ عذرا

سواد لیلة القدری بشام تیره‌ام مضمر
بیاض نامم روز دین از صبح من پیدا

بجوم نارستان مضامینم بقلب اندر
چنان باشد که در گلزار جنت جلوهٔ حورا

فرنگیس دواتم زاده صد کیخسرو مضمون
نهال خامهٔ من بارور از حکمت لوقا

ز نقش طبع من مانی مثالان چون چینم ساکت
ز رنگ خط من طوطی خطان چون آینه دروا

بیاض صحف من غنجار چهر صبح نوروزی
سواد نسخه‌ام سرمهٔ چشم شب یلدا

ادب پرورد بزم فضل من بونصر فارابی
سبق گیر دبستان کلامم صاحب قسطا

فلک از تابش انوار عقلم وادی ایمن
زمین از شعشعهٔ مصباح طبعم سینهٔ سینا

کهی از زور علمی با عقول عشر انبازم
کهی از فطرت فطری بگیرم راه آبا

کند گر کلک سحّارم کهی آهنگ شب بازی
نماید عرصهٔ گیتی بهار نامهٔ نوشا

نسیمی گر وزد در گلستان از طبع رنگینم — ز شاخ بوتهٔ سوسن بخندد لالهٔ حمرا

سحرگه ار سرایم بیتکی با لحن داودی — برقص آید چو طاوس گلستان صخرهٔ صما[۱]

اگر از مطلع فکرم مه مضمون شود طالع — نیاید تا قیامت در جهان تاریکی ظلما[۲]

دخان آه من گر دهد سینه مرآت اسکندر — نسیم ناله‌ام آشفته زلف پرچم دارا

به صیت عسکر معنی و جوش لشکر مضمون — بگیرم باج از تیمور و ربایم تاج از جوزا[۳]

منم آن ابر باران گوهر بخشش که کلک من — بجای قطرهٔ شنجرف ریزد گوهر دریا

گشایم عقد ابروی قضا از ناخن خامه — نمایم عکس اسرار قدر در صفحهٔ بیضا

بشوید چهره‌ام هر صبح آب رحمت یزدان — بتابد طرّه‌ام هر شام آتشگیر دنیا

اگر مرد خدا بینی صفائم بیش از این بینی — که هستم از ازل مدحت‌گر آن صانع یکتا

[۱] سنگ سخت و صخره و صما
[۲] بزرگ ... منتهی الارب ... ظلما ...
[۳] تاریکی ... ستاره عطارد و عیاث

۴

خدائی کو مبرّا از زوال و وصمت و نقصان — الهی کو معرّا از عیوب و قبح و استحیا

جمال اوست در هستی چه در بالا چه در پستی — بعشق او کند مستی اگر پیر است و گر برنا

عیان از نوحه و آه و فغان و شیون و ماتم — نهان در غمزه و انداز و غنج و ناز و استغنا

فروزان نور او در خاک و باد و آب و آتش — نمایان جلوهٔ حسن جمالش از همه اشیا

شکنج طرهٔ سنبل صدای نوحهٔ بلبل — نسیم عطر بیز گل شمیم زهرهٔ زهرا

بعشق روی صنعش ماه کامل جامه کتان — ببزم شوق دیدش مهر خاور دیده حربا

اگر نشئه است اندر مل و گر عطر است اندر گل — همان رنگش بخرو و گل چه در شهر و چه در صحرا

سرور و وجد و کیف می صدای کر و بانگ نی — بهار گل خزان دی ببوسش میکند ایما

تو آن هستی که از مرآت کونی عکس صنع تو — چنان ظاهر که حسن نمزناک از چهرهٔ عذرا

٥

توئی اول توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر
توئی ملجا توئی مبدا توئی ماوا توئی منشا

توئی عاشق توئی شائق توئی خالق توئی رازق
توئی فائق توئی سابق توئی صادق توئی بینا

ترا خواهم ترا جویم ز تو خوانم ز تو گویم
براه عشق تو پویم بسر دارم ز تو سودا

چمن از قهر تو زندان دمن از مهر تو بستان
قمر از نور تو رخشان گهر از فیض تو خارا

همه علم و نوال و جود و آمرزش ترا درخور
همه کبر و غنا و غنج و یکتائی ترا زیبا

مدیح ذات بیهمتای تو آذین انگلیون
ثناهای صفات بیحدت دیباچهٔ استا

جمال وحدت و آشکار از کثرت هستی
کمال قدرت و مختفی در پردهٔ اشیا

گهی شد طیلسان زاهد و گه زنّار راهب
گهی شد کعبهٔ اسلام و گاهی معبد ترسا

گهی در کسوت یوسف بتهمت گشته زندانی
گهی ز اغماض از حال زلیخا گشته بی پروا

٦

که اسمعیل را آرد بزیر خنجر بران | گهی نار خلیلی را نماید جنة الخضرا

گهی زندان ذوالنون نون کند از غیرت گاهی | خلیل آسا شود در گلستان آتش سوزا

گهی دارد نمایش حسن پرده سوز او گاهی | نهان در برزخ کبری پیدائی سمت ناپیدا

رسول مصطفی ختم رسل محبوب جزو و کل | مه برج توکل مهر چرخ یثرب و بطحی

اساس و راس عدل و دین ثبات و آب و تاب طین | مشار آیت یسین بهار جنت طه

طراز بیرق دولت و رخش جبهه صولت | نگار پرچم عصمت بهار روضه لولا

زر ناب نبوت گوهر گنجینه قدرت | رموز آموز ما اوحی خطیب علم الاسما

بود منشور سبحان الذی اسری بنام او | هم ایدون قاب قوسین آمد آن منشور را طغرا

شهی کز قوت عاجز نوازیهای عدل او | بغرد بر هژبر چرخ اخضر گربه دنبا

برد هنگام هیجا نعرهٔ شبدیز و شمشیرش
نشاط از خواب و شوخی از خرام و نشئه از صهبا

عرق آلوده جسم دشمنش در رزم گر بینی
بدانی روح را گریان بحالش از تمام اعضا

حسودش چون نباشد زرد رو هنگام جان دادن
که خونها میشود از برق تیغش در بدن صفرا

نه آن زهر را چنان بربود عدلش از بر گیتی
که ننماید کهی چشم خماری فتنه بر پا

برنگش بر سپهر نیلگون ماهی ابر اندر
و یا چهر منوچهری فراز کوه مانوشا

مخطط عارضش مخلوق آیات تنزیل ربانی
معنبر گیسوی او عروة الوثقای در روا

بحار بخشش و جود و سخا کز دست او
ز رشته معدن لولو برسته نخله خرما

ایا در بزم نعتت عندلیب سدره خنیاگر
ایا در محفل مدحت ثناخوان ذات یهمتا

بفرقان سالت ذات پاکت گشت بسم الله
بفرمان جلالت نام نامی تو شد طغرا

مانوشا کوهی که مولد منوچهر بود برهان جامع

چه آن چشم خدابین و چه آن گیسوی عنبربو   ق   چه آن دست گهربار و چه آن لعل روانبخشا

نروید غنچه از عبهر نباشد مشک در تبت   نبارد ابر در نیسان نخیزد لعل از خارا

گلاب افشانی ابر نوالت میکند زائل   خمار نوم از زهره غبار صرصر از شهلا

شکستی خورده از سلک کمند غالیه نکهت   مسلسل چنبری زلف بتان تارم و یغما

بعالم گر نسیم خلق او در اهتزاز آید   چو حوری بردمد موری ز خار سرکش بیدا

نوالت گر عبیر افشاندی اندر هند و بنگاله   شدی چین زلف یوسف برهمن را اکمه گمرا

سنان کش نیزهٔ خطی تو مار سینه دندان زن   همان ماری که هست اندر دهانش مهره رخشا

رود در جوف غبرا گر نفث شمشیر سوزانت   عظام مردگان از قبرها بجهد سپند آسا

وگر عکسش بر افتد بر سپهر نیلگی مغفر   شود در دم دو پیکر قالبش مانند جوزا

۶ سنان کش بضم کاف تازی نیزه که سنان را بر آن نصب کرده باشند

۷ نیزهٔ خطی نیزه که در موضع خط [illegible]

مکلّل بالهٔ دُم خنگ همه نازت که جولان — شکسته بازوی سیمرغ و بسته شهپر عنقا

فلک سیر و ملک طیر و اسد دل تمثال تنین دم — معنبر یال و طوطی بال و برق اندام و رعد آوا

کلامش گیسوی سلمی فسارش طرهٔ شیرین — دُمش مرغولهٔ لیلی نعالش ابروی عذرا

همین بس مدح جولانِ براقِ لامکان تازت — به او ادنی گشایندت از این دنیا و ما فیها

برای نظم عالم پیشکاران جنابِ تو — دهند از کهکشان بر پشتِ ماکن فرفلک اعضا

نشد چون گرم جنبش بهر تقبیلِ آستان تو — ثوابت را از آن برگشته لاحق زیجِ استخراجا

ز بهرت عرصهٔ دوزخ نماید زینتِ مینو — بقهرت در بساتینِ جنان حشری شود برپا

هلاک اجسادِ حسادِ ترا ارواح آسیمه — دمِ غیظت بمضمارِ وغا از بانگ جان فرسا

سبک رفت از جهان دینِ مسیح و یونس و موسی — گران شد چون رکابِ تو سوی دنیا و ما فیها

بر و دوشت همانا مسجد ذو القبلتین آتی
ز شبیر و شبر عرش و سر و سینه زهرا

بصد تعظیم و صد تکریم مسجود جهان آمد
یکی چون مسجد اقصی دگر چون مکه و بطحا

یکی را چهرهٔ رنگین شهادت زینت تارک
یکی را حلهٔ زرین خلافت بر تن رعنا

هنر دیگر آن کند گر صد هزاران افتخار آدم
رسد بر این نماید گر فراوان نازها حوا

بیابد آن یکی از راه طیبت[۱] پنجه گردون
رباید دیگری هنگام بازی سرکل[۲] غبرا

بمومن دست مهر آن دو سرمایه راحت
بکافر ترک قهر این بود آماده یغما

حسن آن سرور دین کز شمال[۳] خلد خلق او
شمیم روی زمین چون صحن گلزار جنان زیبا

حسین آن پادشاه اتقیا کز پرتو ذاتش
شمیم حسن شریعت چون جمال حور روح افزا

شهنشاها تو آن هستی که از فیض نگاه تو
همانا گوهر مقصری[۴] شود مانند زر مینا

۱ طیبت بکسر طا خوشی و خوشدلی و مزاح ۲ منتقب
سرکل چوب سرکج که طفلان بدان
گوی کنند سر کج بازی
جامع ۳ شمال
بفتح باد شمال
مشرق و مغرب ...

۴ کوهر مقصر
جامه‌ای است ... ۵ ...
... الفنی
... روزه
... الارض

بحق این دو غلطان گوهر بحرین عز و شان — فرست آرامش و راحت پی نواب مولانا

هله دریاب از طراز تلطف پادشاه من — که میدارم بلطف خاص تو صد گونه ناز شها

نبیند ازی نظر بر من افتم در چه حیرت — وگر بینی بسوی من شوم فرق فلک فرسا

کنون بهر حسنت زه خشمناک که بسر آمادم محتشم خوانی — ادب گوید مده از کف عنان خودداری تا انتشای

مرو زین بیشتر زنهار در راه ثنا — میفزین بیشتر در وادی مدح و صفا

چکامه ختم کردی بر ستایش‌ها الحمد لله — کنون بهست شو از باده این شیوه استوا

بکش با صد شعف جور دعائی را اندر — بکن دست و بغل خالی ز شیرین لعبت ابنا

بشارت رفت چون از غیب سوی ذهن و قادم — بتحریر دعا زینسگونه بنمودم ید بیضا

الا تا در جهان پیدا شود از یاری نیسان — سحاب از چرخ و قطره ابر و از قطره در خشا

از بیت ۱۵۵ تا بیتی «زینهار»

بیارد باهزاران عجز پیش خادمانِ تو | کمان نوشه شهب تیر و مجن شمس جهان آرا

مدح امیر المومنین حضرت عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه

سحر که خسرو خاور فرو کشاد نقاب | کشید سر بگریبان باختر مهتاب

عروس دهر بپوشید برقع زرین | عجوز چرخ ز بر کند فیرگونه ثیاب

فشاند بال چو شهبازِ آتشین مخلب | گریخت ظلمت شب همچو سهم دیده غراب

شعاع گستر چالاک چرب دستِ ضیا | کشید بر درِ ظلمات سیمگون جلباب

پی علاج خمارِ شبان بتانِ نجوم | یکان یکان همه بستند چشم خویش از خواب

صبای نکلخه بیز و نسیم غالیه سا | فکند چادر نکهت بگلشن شاداب

دماغ لاله بیویا سوئی هوا افروم | دهان غنچه تر طیب آب پر ز لعاب

شقیقِ بوقلمون جلوه محوِ سکر خند — شکوفهٔ طرب انگیز برکشیده حجاب

زمین ز لالهٔ خودروی جامِ تسبدر ناب — فلک بجوشِ شفق ساتگین لعلِ مذاب

برای دفعِ شکر خوابِ غنچکی شبنم — فشاند بر رخِ گلها هزار قطرهٔ گلاب

سحر دمید سحر کز نوای بلبل و سار — عیان ز کنجِ چمن گشت لحنِ چنگ و رباب

سحر دمید سحر کز عقارِ آذرگون — چمند دره و برزن صبوحیانِ خراب

سحر دمید سحر تا درازیِ شبِ ما — به تیغِ صبح ببُرّد ز عاشقِ بیتاب

سحر دمید پیِ عیشِ عالمی لیکن — دلم ز رنجِ حوادث بگونه گونه عذاب

کهی ز کینهٔ حسودان مثالِ دفِ کوب — دمی ز جورِ اقارب بناله همچو رباب

کهی ز عشقِ لبِ لعل داغ دل چو شقیق — دمی بهجرِ پریچهرگان چو زلف بتاب

لاله شقیق ... الاسد ... نیم اول ... فتح ... مشدد ... بمعنی مرجان ... ساتگین ... بروزن ... فتح ... شراب برهان جامع

... بر وزن ... برهان جامع

جگر بنار الم چون سپند در مجمر | دلی بلرزه ز غم مثل قطره سیماب
سفید گشته چنان موی من بشدت یاس | که هیچ رنگ نگیرد بصد هزار خضاب
کهی نشد که غبار الم ز دل شوید | بجوش آمدن اشکم هزار چون سیلاب
چگونه ضبط کنم نالهای سینه شکاف | که گشته کثرت ناسور در دلم نقّاب

ع نقاب
نقب زن ج

به عسرت ار بنهم دل وگرچه چاره کنم | که عشرت از دو جهان گشته چون فنا نایاب

۱۵

اگر سوال کنم حاجتی ز کس آرد | بلب نیامده بردّ آن سوال جواب
چرا نزند همی دست رد بسینه من | که بهر تار نفس هست خار غم مضراب
دوای درد دل خویش از کجا آرم | چو هر کسی سوی من افکند نگاه عتاب
مگر روم پی فریاد روبری کسی | که نام نامی او هست زیب چار کتاب

وزیر شاه رسل آصف سلیمان جاه — معین ملت و مذهب عمر بن خطاب

خطیب عزت و عنوان خطبهٔ تکریم — ستون کعبهٔ دین زین منبر و محراب

قمر وسادهٔ و کرسی سریر زهره رباب — سپهر طارم و خلد آستان عرش جناب

دهم سپهر جلال و نهم بهشت نوال — سوم جهان کمال و دوم مه اقطاب

اگر بغرب درخشد کواکب حسنش — دیار زنگ شود در شکست خلّخ و فاراب

ز چشم خسرو شیرین فسانهٔ قهرش — ربود چون دل فرهاد نقد شیرین خواب

بدید های مقیمان کوچهٔ طلبش — نماره خاشه به زاقم و سنجاب

براه قهر و غضب دست او بروز جهاد — ق — نعوذ بالله اگر تیغ برکشد ز قراب

اجل نهد سر ابطال بر دم شمشیر — بدان مثال که اطفال گوی در طبطاب

١٦

ع انتصاب — جمع خطیب و آن کسی را گویند که خطبه خواند، تکریم بزرگداشتن — سجاده و در اصطلاح ... — لقب آن ... — و قطب ... — و بارت زبان — عالم و ... — ... بود و ... — ... ١٢

ع خلخ و فاراب شهرهاست از ترکستان — منسوب بخوبان ١٢ — ع فاراب شهری است از ترکستان ... — ع قاقم ... — بنام ... — ع طبطاب ... چوب ... که بدان گوی بازند

تو آن ربیع جنابی که آبیاری ات — بجاه باغ نسازند چرخ را دولاب

جوانه آمد بخت تو بر سر گیتی — سزد عجوزه ایام را دوباره شباب

به پیش نعره رزم تو صیحه ناقور — چنانکه پشه به تندری طنین ذباب

نساختند بقصر تو مهر را قندیل — ازین سبب همه شب رو نهد بزیر نقاب

بدست راد تو صد کان لولوی لالا — بود حقیرتر اندر نظر ز موج سراب

خلیل ساز دبی مهر تو براسمعیل — همان که رستم دستان نمود با سهراب

بسعی ماشطه فتح ابروی تیغت — زخون دشمن سازد همی ارگونه خضاب

عجب سمند سبک خیز زیر ران داری — که هست سرعت او بیش از صبا و سحاب

برزم دیو ملک خصلت و بزم پری — بحزم عقل و درنگ و بعزم دهر شتاب

پی سواری تو سعد اکبری زمین — برای دفع شیاطین دین چو تیر شهاب

تبارک الله ازان توسن مجره لگام — ستاره منیخ و ثریا ستام و ماه رکاب

زمین ثبات و فلک سیر و باد رفتاری — که با کمال جلادت گه ذهاب و ایاب

به ضرب سم شکند پشت و گردن مریخ — کجک زند سر نعلش بزنده پیل سحاب

خوشا کسیکه طواف حریم تو بکند — همیشه تا دم محشر مشابه کرد آب

بد اسجالت آنکس که سر نسازد خم — ز ابروان تو بیند چو عنبرین محراب

پی ملاحظه ارتفاع نیر دین — کف تو ساخته ایزد به شکل اصطرلاب

نظام عالم دیگر قضا چو انبر یافت — خجسته ذات ترا خواند بهر استصواب

فلک ببوی خصال تو نافه مشکین — زمین به نکهت خلق تو کان عنبر ناب

بجوش مهر تو خون انجو شدی عروق | شود چو ارقم پیچنده در بدن اعصاب

چو جبرئیل بدرگاه تو هزار سفیر | بزنگ رضوان در روضهٔ تو صید مهراب

مجاوران حریم ترا همیشه کو | ملک بعرشش که طوبی لهم و حسن مآب

چسان بلند شود کردن فحول فجور | که احتساب تو کردیده است طوق رقاب

چه کویم از برش خنجرت که چون ضدین | جدا کند بکه ضرب نشئه از شراب

اگر گناه کنم در علو مدحت تو | بدل نسازم آنرا بصد هزار ثواب

وگر خطا برود در ثنای تو قلم | فرشته بوسه زند بر خطا زراه صواب

بسوز هجر تو چندان نموده ام فریاد | که دود آهم برروی چرخ گشته حجاب

ولی چه سود که زامراض و فکرت و اندوه | شبانه روز بجان ست صد عنا و عذاب

خدایگانا انصاف کن که تا بکجا
بمانم از صدمات و غموم سینه کباب

بچاره موی به هستی تو نا خدا استی
غریق لجّهٔ بحرِ غمم مراد بیاب

اگر برانی بارت سپاس خواهم داشت
که کفر هست شکایت بمذهب آداب

وگر بخوانی رطب اللسان بخواهم بود
بشکر بذل و نوال تو تا بروز حساب

بعزِ ایزد و جاهِ رسول و شانِ بتول
به حشمتِ خلفا و بعصمتِ اصحاب

بآن ذبیحِ بیابان کربلای بلا
بحقِ او که بنوشید زهر چون جلّاب

بآن ائمه اثنا عشر که دستِ بدوا
بگرده عطف عنان شان کهی براهِ صواب

باولیای جهان و باصفیای زمان
بسینه صافی او تا دو پاکِ اقطاب

که عرض کن همه حاجاتِ من به پیش نبی
بسوز شی که شود سنگ از شنیدن آب

۲۰

کشید گرچه بطول آنچنان حکایهٔ من | یقین که در همه عالم نگنجد از اطناب
هنوز اشاره کند دل که تا سخن بگوی | بپاس قول ادبت گویدم که بس بودا
هله بهوش بیا و زیاده هرزه مگو | که از طریق ادب نیست گفتن اسهاب
قصیده ختم نما بر دعا که می آید | کله شکسته اجابت ز حق پی اطراب
همیشه تا که نماید تبسم خوبان | درخش رشتهٔ پروین ز لعل گون عناب
بسر و نعره زند تا قلندر قمری | به هجر نوحه کند تا که بلبل بیتاب
بعیش و رنج بماند محب و دشمن تو | یکی به مینوی راحت دگر بنار عذاب
نسیم خلد برین خاک پاک قبرت را | همه عبیر نماید تمام عنبر ناب

منقبت امام ضامن ثامن حضرت علی موسی رضا علیه السلام

تا هشته دو زلف مسلسل بر آفتاب — داری بزیر هر خم هر چنبر آفتاب

قدت قیامتست و رخت مهر روز حشر — یک نیزه دور تر نشود از سر آفتاب

خال معنبرین تو بر چهر آتشین — ق — یا آن ستارهٔ کیوانی در آفتاب

یا هندوی نشسته در آغوش حور عین — یا سایه کرده کلهٔ ابری بر آفتاب

رخسار دلفروز تو گر پرده بفکند — از شب کشد بفرق سیه چادر آفتاب

لعل تو در فروغ از رخ و رخ فراز قند — در خلد هست زهره و در کشور آفتاب

تابد ز تاب خندهٔ تو بر آسمان قمر — باشد ز عکس روی تو یک کشور آفتاب

دریا بیاد حسن تو گر موج زن شود — گردد بطن هر صدفی گوهر آفتاب

از خط کشی حسن تو طغرای عنبرین — بر صفحه که هست از آن کمتر آفتاب

پروین نماست جبهه تو از عرق بر او — آغشته است یا به می کوثر آفتاب

بینم ز پنجه تو در آغوش خویشتن — کف الخضیب در شفق و در بر آفتاب

داری دو لعل لب چو نگین شهنشهی — کورا وصیف گشته و چاکر آفتاب

بدر الدجی امام رضا سرور یکه هست — رخشان چو نگینش در خنصر آفتاب

ارغنده شیر رزمی کز خوف حمله اش — چون روبه ضعیف شد و لاغر آفتاب

شاهی که از طپانچه گردان فوج او — گردد کبود چهره چو نیلوفر آفتاب

ترک فلک نه ساید اگر جبهه بر درش — فی الفورش از شعاع زند خنجر آفتاب

بهر شمول مخزن او خازن قضا — پیدا نمود صورت قرص زر آفتاب

باشد که حاجبان درش الّتقی زنند — برآورد مثال هما شهپر آفتاب

بر ساحتِ زمین چو نگاهی کند مهر — تابد ز ذرّه اختر و از اختر آب آفتاب

مشاطه وش برای جوارش بام و شام — می آرد از شعاع دو صد زیور آب آفتاب

آن مهروری که ریخته طرحِ نشیمنی — در سقفِ کاخهای تو چون شهپر آب آفتاب

گر خضرِ جلوهٔ تو نمی گشت رهنمون — تا حشر بر نیامدی از خاور آب آفتاب

سر میکشید بشوقِ لقائی تو هر سحر — عشاق وش ز مشکوی منظر آب آفتاب

چون کیمیا بچشم جهانی شدی عزیز — موهوبِ دستِ رادِ تو گشتی گر آب آفتاب

جوشد ز احتسابِ تو چون شیر و انگبین — گر افکنند در خم و در ساغر آب آفتاب

در عرصهٔ کمالِ تو هر جوی کهکشان — در روضهٔ جلالِ تو هر عبهر آب آفتاب

آید بگردِ قصرِ تو چون گره آسمان — باشد به بزمگاهِ تو چون مجمر آب آفتاب

تا گشته زیب منطقه ات تیغ خونفشان — خمش هلال عید شد و جوهر آفتاب

جز نیلگون پلارک تو هیچکس ندید — در کف ماهتاب ز حل پیکر آفتاب

ویحک ز اشقرت که همی دارد از رکاب — روز و شبان در ایمن و در ایسر آفتاب

نگذاشت چرخ کحل غبار سمش از آن — گردید روز کور مه و اعور آفتاب

در خام شصت خم تو نه آسمان اسیر — وز رمح هفت باز تو بی مغفر آفتاب

از خوف حملهای تو از چرخ پنجمین — بگرفته بهر امن سپر بر سر آفتاب

روشن شده است بر تو حقائق از آنکه هست — از علم حق نهانت بقلب اندر آفتاب

رفته ز جا جبان تو رضوان بباب خلد — آمد برای سجده ترا بر در آفتاب

رایش ز فیض طبع تو گر میگرفت نور — میساخت جای آینه اسکندر آفتاب

باشد اگر مخالفِ حکمِ تو برکشد | تخمِ خود از قبیلهٔ نور بجز آفتاب

شمسِ سپهر شمسهٔ ایوانت شد کنون | باید بتافت بهرِ جهانِ دگر آفتاب

نازان چو نوعروس نشیند بحجله‌گاه | گیرد جمالِ ذاتِ تو گر شوهر آفتاب

هنگامِ سیرِ کنگرهٔ قصرِ رفیعِ تو | بگذارد از دو دست برِ افسر آفتاب

ای بر درِ جلالتِ تو مدح‌خوان سپهر | واندر ستانهٔ تو ثناگستر آفتاب

من در مدائحِ تو بنازم بخویشتن | زانسان که چرخِ چارم خضر بر آفتاب

بدتر ز هرزه‌ریگ شناسم کلامِ خم | دانم زبون چو ذرّهٔ دشت در آفتاب

لیکن گداخت نائرهٔ حدّتِ مرض | جسمم چنانکه پیکرِ شمعی در آفتاب

رفته ز من شفا و تو برخوان و را چنانک | راجع شد از بخواهشِ پیغمبر آفتاب

تا غازهٔ نضارت و زینت بخُرد و دِمن | مالد بچهرهٔ گل و سُنبُل آفتاب
صبحِ امید چشمِ حسودت نه بیند | تا روزِ حشر گر شودش رهبر آفتاب

منقبت حضرت سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

نوبهار آمد جهان را رونقِ دیگر گرفت | بوم و بر از غنچه و گل صد زر و زیور گرفت
قهرمانِ فرّ و دین از بید برگ و پلغوش[2] | بهرِ قتلِ بهمن و دی دشنه و خنجر گرفت
ساقی بیا کِ نوروزی باعجازِ خضر | از شقیق و ژاله[3] در کف باده و ساغر گرفت
از شمیمِ ضیمران[4] و از نسیمِ غنچگان | خاکِ باغ و راغ[5] یکسر نکهتِ عنبر گرفت
شوخیِ چشمانِ حور العین بشوقِ سیرِ گل | آمد از فردوس و جا در دیدهٔ عبهر گرفت
چشمه سارِ سنبلستان آبِ کوثر برشکست | آبشارِ موج خیزان طعنه بر کوثر گرفت

٢٤٧

برهان جامع
[3] ژاله تگرگ را گویند و بمعنی شبنم نیز آمده فرهنگ انجمن آرا
[4] ضیمران بفتح و ضم میم نوعی از ریحان منتهی الارب
[5] راغ دامن کوه و صحرا و مرغزار برهان جامع

نیست سنبل زیر نرگس لیلی شبگون عذار / صد دل مجنون بزلف عنبرین چنبر گرفت

در تهِ برگ است شاخی یا عروسی از حیا / خدّ خود در شقّهٔ فیروزه گون معجر گرفت

بهرمان چون شیشهٔ لعل مذابی شد عیان / ارغوان از خرّمی رنگ می خلّر گرفت

صحنِ گلشن از ریاحین گه صباغ گشت / دامنِ صحرا ز گلها صورتِ کشمر گرفت

حلّه پوشان خبان در حلّه نشسته زر شبک / زمردین تشریف زر بست تا جهان در بر گرفت

غنچهٔ گل کرد از برای دست بوس شاخسار / تا خدیوِ نامیه جا بر شاخ و بر گرفت

عارضِ خشانِ نسرین نور پاشید آنچنانک / سر بسر یک بیابان تابشِ گوهر گرفت

مرغکان گشتند ز انسان نغمه زن کز انفعال / زهرهٔ زرّین ستا سر در سیه چادر گرفت

چارهٔ عقرب گزیده هم ز سیسنبر بود / طرّهٔ خوبان ازین رو رنگ سیسنبر گرفت

۲۸

تا زند قیفال مجنون مشربان جوش گل — شاخ‌ها چون رگ زنان از خار بن نشتر گرفت

با چنین فروردین آرای ابر نوبهار — راه چون سد سکندر بر دی و آذر گرفت

از وفور خرمی بهر بخور بزم شاه — لاله احمر بکف یاقوت گون مجمر گرفت

ماه تمکین مهر اوج دین علی ابن حسین — کز نهیبش لرزه اندام هفت اختر گرفت

آنکه با عقل فلاطون و به تیغ لاله گون — تاج از خاقان ربود و باج از قیصر گرفت

آنکه هفت اقلیم وش شش سوی و نه فلک سه روح — با نهیب نعره گردان گشت او کشور گرفت

بهر حفظ دین و دولت احتساب عدل او — فتنه را بیضه شکست و ظلم را ابتر گرفت

لعل گلگونش بر عارض چو بینی وانها — گلشن فردوس را سر چشمه کوثر گرفت

همت و افضال او صد خلد بی اندیشه داد — صولت و اقبال او صد ملک بی لشکر گرفت

رزمِ او تاراج کرده هم جنوب و هم شمال
عزمِ او انداخته تا سرحدِ خاور گرفت

رحمتش چون شد شفیعِ عاصیان و مجرمان
آن عرض کز آتشِ دوزخ ز جوهر بر گرفت

خفت تا نوشابهٔ اقبال در آغوشِ او
هفت کشور را ز سر نو فرِّ اسکندر گرفت

گر دِرازِ جاسپ را بستد بگرز اسفندیار
ذاتِ او بار است بازی جمله بحر و بر گرفت

رستم ار بگرفت اقلیمی ز برزنگاه و سار
او جهانی با پرِ ناکِ اژدها پیکر گرفت

آن شهنشاهی که دستِ جرأتش روزِ نبرد
شش جهاتِ صیدِ جهان با ضربتِ شمشیر گرفت

اژدرِ آتش‌فشانِ تیغِ تو در صبح و مصاف
رنگ از لعلِ بدخش و رخش از گوهر گرفت

کینه در مرکِ مصوّرِ آن پرند آور بکر
آب از خور تاب از زر تیزی از آذر گرفت

خالِ لیلای ظفر آن ترشِ عنبرفامِ تو
حسن از رخشنده رنگ از زرخ قنبر گرفت

چون دو هم نسبت است با برق خاطر آگه او — این همه تندی و شوخی ام ازان اثر گرفت

سوط برقی خورد در عهدت ز دست محتسب — رودکی آسمان سهوا اگر زمر گرفت

چند از هیبت که از سهم خدنگ تاب چارم — چرخ ترسی از خور خنجر آور سپر بر سر گرفت

آن تکی کز نعره تست از نهیب غازیانت — مدتی صور قیامت در پس شور و شر گرفت

نسر واقع را فلک بگرفته در چنگال خویش — هیچ بگرفته اگر یک مرغک لاغر گرفت

وی که جاه از عنقای زرین جناح علم کاملت — کو جهان را از ازل چون بیضه در زاغر گرفت

مادر ایجاد و تکوین زاد چون طفل ازل — دایه انجاح تو او را به بر اندر گرفت

چرخ خواهد نقد انجم را که بخشش دهد — تا عروس ملک و ملت چون تو فی شوهر گرفت

زورق امید این کشته از طوفان یاس — بر فراز جودی جود تو تا لنگر گرفت

پیش دست دریا بخشش و دربار تو | ابر از قوس قزح دامن بچشم تر گرفت
چتر زد طاوس زرین بال کلکش در ازل | چون قضا ابکار[۱] را وصاف تو در بر گرفت
تو حش الله تا کشیدم نغمهٔ در وصف تو | بوسه از لبهای من حسان[۲] بکرر برگرفت
از دعایت خسرو از طب اللسان خواهم شدن | آنک[۳] دلم آتش ز تحریر چکامه در گرفت
دائماً در صفاتت گوشوار دهر باد | گر بیانش خانهٔ نواب صد زیور گرفت

منقبت حضرت امام باقر علیه السلام

نماز شام که عقد[۱] گهر نگار پرند[۲] | جمیلهٔ فلکی در گلوی خود افکند
برای مقدم شاه شبینه[۳] کاخ سپهر | شد از نجوم و دراری[۴] چو خلد آیین بند
من از نظارهٔ معشوق محو عیش و طرب | نگار من بصداع خمار زار و نژند[۵]

۱ ابکار جمع بکر بمعنی دوشیزه
۲ حسان بفتح اول و تشدید ثانی نام شاعر مداح حضرت رسول صلی الله علیه و آله
۳ آنک مخفف اینک فرهنگ انجمن آرا

۱ عقد گلوبند
۲ پرند حریر
۳ شبینه دیشب
۴ دراری جمع دری ستارهٔ درخشان
۵ نژند اندوهگین

نمود فازه اش اعجاز انشقاق قمر | بداد باسکث او دو هلال را پیوند
چکید از صدفی سلک لولوی شهوار | بر بخیت شور خموشی میان شیرین کند
گرفت زنگ شکرفی عذار گلگونش | فتاد طرفه شکستی به تاب دام کمند
بخشم و غمزه چه جنگ او فتاده بد که سپرش | پی خرابی یغمای عاشق یا بند
چو یافتم بنگارش بنجا دمی گفتم | که زود آر رحیق و در گشاده به بند
بگیر جام مل و طرح نو بهار انداز | بیار جوز منقی و نقل و نغز و کند قند
سبک برفت و سبک آمد سبک آورد | همه ز لوز و شراب و کباب خندا خند
زباده ساغری ساختم چنان سرشار | که غرق بحر عرق شد ز موجه اش آوند
درون لعل لب او بریختم راحی | که از روائح آن روح میشدی خرسند

مفتوح و در آخر الف بصوت یا صاف کرده شده ۱۲۵ نقل آنچه بعد از شراب خورند و این لفظ در صحاح بالضم است و در قاموس بالفتح ۱۲۶ نغز با لضم و فتح زای معجمه

مِی که دُر دِوی افتد اگر بروی زمین — ز ذرّه ذرّه بخیزد فلک فلک تاک کند
مِی که چون بچشد قطرهٔ صبر زیر آن — سواد زنگ بدی بحور بیند از برخند
مِی که جرعهٔ او ار بکام زال رود — کند بناخن فرسوده صد هزار الوند
فروغِ سینه و نورِ بصر سرورِ قلوب — نشاطِ جان قوامِ بدن عبیر درند
از و کلیل چو حوران خلد بذله سرای — از و شفیه بمالِ حکیم دانشمند
کشید چون زمیِ لعل ساغری دو سه جام — حیا بجتم عدم رفت و گشت مست ولوند
هلید بر رخِ روشن دو زلفِ غالیه گون — کشید از سر و آغوش زرنگار پرند
بداد رخصتِ وصل و حریفِ خود دای — کناره کرد ز جوش هزار لاف و گزند
نهاد لب بلب و گفت بوسکی بشکن — تو و خدای تو این زهد خشک تاکی خند

بباز نرد تعشق بوصلتم ایدون — که یک زمانه ترا داشتم بمکر و بفند

باستماع چنین مژده سرور انگیز — زجای خویش بجستم بشوق چون اسپند

ملنگ و مست شدیم از وصال هم چندانک — رسید تا بسر گردون صدای شکرخند

گذشت چون کمر کاه زلف لیلی شب — سرود با دف و چنگ و رباب و نی چند

بمدح سرور دین شاه اتقیا باقر — که هست سدّهٔ او سلّم سپهر بلند

شعیب معجز و موسی کلیم و خضر خصال — خلیل خلّت و ادریس خو مسیح افر

خدیو کون و مکان قهرمان کن فیکون — که هست علم و عمل را وجودش آیین

هم از عدالت داود خلق را ناصر — هم از شکوه سلیمان زمانه را خاوند

شکست گاو زمین را کمر بضرب عمود — نمود شیر فلک را اسیر خم کمند

هزار قرن بگردد زمین که شبت ندید
فلک بعرصهٔ گیتی چنو سعادتمند [۱]

چمد بهار نوالش اگر بروضهٔ دهر
سهیل و زهره دمد جای غنچه و ترند [۲]

شوند غرق ز باد مخالف قهرش
میان قطرهٔ آبی سفینه صد فروند [۳]

همان نشاط زند حشر فحول گیتی را
که هر گدا را از جود شاه با او رند [۴]

زمانه کیست که آنی شود مخالف او
سپهر چیست که گاهی باو کند ترفند [۵]

فرات جود اگر خوانمش غلط گویم
که پیش همت او هست بحر چون فرکند [۶]

ایا شهی که بانجاح همت عالیت
بلب نیامده گاهی سؤال حاجتمند [۷]

بمال عجل سخنگو شود بمعجز تو
چو خاک پای تو ریزند در دهان نوند [۸]

اگر ز نهی تو منکر بتافت سرچه شگفت
که از کلام خدا اکبری بخیره بدید [۹]

بنای کاخ تو بهتر ز خلد هست که هست — دران ز وسمهٔ ابروی حوریان آژند

بباجهای قصور تو از سپهر رواق — بصحن های ریاض تو از مجره خرند

شود مشابه تنزیل واجب التعظیم — اگر بکار وهند اسم تو به پازند

چسان نظیر تو باشد بعالم امکان — که مام دهر نزاده است چون تو فرزند

طراز موی میان هلال کردارت — ق — بود قضای مجسم نه برق تاب پرند

بصیت بُرِشِ او آفرینش مضمون — جدا شود بعدم از دل کمال خجند

تبارک الله ز اسپ سبکروت که تند — زمانه ثانی آن کوهرین لجام سمند

قمر رکاب و زحل هیبت و ستاره خرام — سپهر گردش و شیر اوژن و صبا مانند

پرد چو رنگ رخ عاشقان بسوی عدم — ز عالمی که در آن نام تازیانه برند

ازان مثالِ هلال است خنجرِ تیزت | که هست طبعِ همایونِ تو دقیق‌پسند
نسیمِ خُلقِ تو گر غالیه بیفشاند | برند بوی عبیر از عصارهٔ ریوند
برون ز قلبِ تو حق را نداده اند نشان | فزون ز حُبِّ تو امری نکرده اند پسند
نشد مقابلِ روی تو مهرِ عالمتاب | عبیرِ صبح بمالید بر رخ هر چند
گدای کویت تا گشته مه همی پوشد | قبای اطلسِ گردون بجای خرقهٔ ژند
رسد سکندرِ رومی به نکبتِ دارا | بپایدار بحضورِ تو با فر و اورند
چسان به پیشِ تو آبی پذیرد گوهر | که رشحهٔ کرمت عالمی به در آگند
بعنفِ تست عذابِ ابود هیم پیمان | به نولِ تست نشاطِ خلود هم سوگند
ز بیمِ گرزِ تو لرزد روانِ گرشاسپ | ز خوفِ رمحِ تو بیرو قالبِ دروند

۳۹

چو فیلسوف بگوید که عالم است قدیم | پی حدوث بیارم ز خشم تو آوند
چرا بدر که دیگر روم بروز جزا | که بهر بخشش عصیان و لای تست پسند
برس بداد الا جان سید الثقلین | که چرخ میکند از مدح خوانت صد آفند
چنانکه مدح تو فرمش نمیکنم گاهی | تو هم تغافلی از حال من کهی مپسند
مرا رسان بحریم نشاط و عیش و سرور | مرا رهان ز هزاران جفای چرخ دربند
بهاره تا که بنا افکنان علم و عمل | پی حصول قصور جنان بجان کوشند
بسعی کامله نقاب مرگ تا محشر | کنند بنای حیات عدوت را چو کلند
زبان خامه نواب تو ثنا گوید | بصد خلوص و دو صد حسن تا هزاران اند

نعتیه

ای گیسوی شبرنگ تو طغرای شب تار — وی طرّهٔ طرار تو چون ارقم خونخوار

از دشنهٔ مژگان تو خنجر همه در دل — وز نرگس مخمور تو عالم همه سرشار

گیسوی تو آشوب جهان است معلّم — چشمت ادب آموز دو صد فتنهٔ تاتار

خالی که فتاده است بر جنب خطّت — حصنی است که بنشسته در آن زنگی سحّار

در سرو ندیده است کسی شاخ بلورین — ق — شاخی نشنیدم که بیارد قمری بار

آن قامت و آن گردن و آن سیب زنخدان — اعجاز نما گشته بچشم اولو الابصار

یاقوت نخیزد که الا از دل کوه — ق — مرجان نه دمد جز به تهِ قلزم ذخّار

وین طرفه که از فندق و از پنجهٔ رنگین — این قاعده بشکسته کف دست گهربار

اعجوبه صباحی ست رخ آینه رنگت — کو جاوه نما گشته میان دو شب تار

ای شوخِ جفاکار و جفاجو و جفاگر / وی کِ تندخو و ستم کیش و ستمگر

تا چند گره در خمِ ابروی معنبر[۱] / تا چند لبِ لعل بزیرِ دُرِ شهوار[۳]

از نهبِ[۲] شبیخونِ فراقت شده تاراج / سامانِ تحمل بدلِ خستهٔ افگار

صبحم شده چون شامِ غریبان همه تاریک / شامم صفتِ صبحِ قیامت همه آزار

روزی نبود تا نفرستی پیِ قتلم / صد خنجر و صد عشوه و صد غمزهٔ طرار

گاهی نگشادی برخِ من درِ مقصود / هرچند زدم سر ز فغان بر در و دیوار

وقتی نزدی ساغری چند دمادم / روزی ننهادی سرِ انگشت بمزمار[۴]

ایدر[۴] که ز سوزِ غمِ تو گشته تنم داغ / ایدون[۵] که زبیدادِ تو رفته است دل از کار

از خنده لبکن بهرِ سند اشتقهٔ معجبه[۶] / بنما صفتِ مهر مرا جلوهٔ رخسار

[۱] معنبر یعنی عنبرآلوده یعنی بوی خوش دهنده
[۲] نهب بالفتح غارت
[۳] شهوار بالکسر مرواریدی که شاهان را می‌خوانند
[۴] ایدر یعنی اینجا
[۵] ایدون بمعنی این زمان
[۶] معجر ... گوشهٔ نقاب

از گوشهٔ ابرو بوصالم کن اشارت | خوشم بر از کیفِ می خندهٔ سرشار
یکبار چو پرسش کنی از طرزِ تلطف | صد بار دهم شرح بتو حالِ دلِ زار
لیکن چه توان کرد که طبعت ننماید | بهرِ منِ دلخسته گهی فکرتِ تیمار
ای خاطرِ آزرده بیندیش ز خویش | در غفلت وی ای دلِ نادان هله هشیار
برخیز ازین ره که بسی نوحه نمودی | از دستِ بلاهای غمِ غمزهٔ دلدار
پسند شو در زنِ دل هندوی زلفی | بگریز بظلِ علمِ احمدِ مختار
شاهنشه با قدر و قضا ناظم و قدر حکم | دادارِ جهانگیر و جهان بخش و جهاندار
سلطانِ رُسل خضرِ سُبل سرورِ عالم | فرقانِ هُدیٰ بدرِ دجیٰ سیدِ ابرار
بر تارکِ او تاجِ فاوحیٰ شده زیبا | در نرگسِ او سرمهٔ مازاغ سزاوار

گر باد مسیحائی او در چمن آید … بلبل پرد از بیضهٔ سربسته ز بازار

از صورت او جلوه نما معنی وحدت … چون شمع که هست از تن فانوس نمودار

عالم بوجود آمد از ذات شریفش … چون نقطه کزو گشت نمایان خط پرگار

در بزم دل آرای تماشای جمالش … رفتار نظر تا بن مژگان شده دشوار

نهیبش چه کند میل باصلاح سوالف … داود زداید ز صحف صورت مزمار

قارون بگزیند بعدم همت حاتم … امسش گذرد از بر باشش درم از کف

چون مهر کند نغمه شود صیحهٔ ناقور … چون قهر کند نار شود نور در ابصار

بارد چو سحاب کرمش بر سر ایام … دی ماه شود آبده اردی و آذار

شاها تو اگر حمله کنی بر صف اعدا … ققنس شود از رمی تو هر کرکس در هوا

۴۳

اعضای عدوی تو میانِ شکمِ ام / پاشند که نعرهٔ رزمِ تو بیکبار

چشمِ علمت دوخته بر نفیِ تزلزل / قافِ قلمت کرد جهان حلقهٔ پرکار

رمحِ تو همان خطِ شعاعی ست که بنمود / ز اسلام و طریقت بجهان جلوهٔ انوار

شمشیرِ کهر رنگِ عدوخوارِ تو گویا / در بزم لبِ حور و چو مریخ به پیکار

شبدیزِ ترا باج دهد عقلِ فلاطون / شبرنگِ ترا پی نسپرد فکرتِ احبار

نغرغا و دم و ماه سُم و برق تک و پو / مشکین تن و آهو روش و غالیه افشار

صرصر تک و سیلاب دو و رعد خروشی / جبریل پر و مه کفل و صاعقه کردار

عنقاست به پرواز و چو هدهد به تفوّل / آهوست بجولان و پلنگی ست به مضمار

مرغولِ دمش پرچمِ سنجوقِ سلیمان / نقشِ قدمش دائرهٔ کعبهٔ احبار

فی الجمله بجاش چو بجنبد دمِ پویه | در لمحه ز ملکِ عدم آرد خبرِ یار
گر وقتِ تکاپو نکشی زلفِ عنانش | چون سایه تو محو شود از همه انظار
وین معجزه طرفه که گیری چو زمامش | قوسِ قزحی شق کند انگشتِ تو سربار
با موکبِ تو فر و ظفر کرده مواخات | با دانشِ تو حکم و حِکم ساخته اقرار
هم مهرِ تو فرمانِ قضا ساخته مسجّل | هم مهرِ تو روی قدر آراست پروار
هر قطره بحرِ کرمت ابرِ گهرریز | هر ذره صحنِ حرمت مهرِ پُر انوار
گر سیفِ زبانی نشود تیز ز حدت | دندانش نماید بدمی صوتِ منشار
از هیبتِ تو بهرِ نه نوشیدنِ باده | لا هست پی باده کشان در دلِ خُلّار
خوفِ غضبت می‌برد اسبابِ تعیّش | ترسم که برد از چشم لذتِ دیدار

تا جاروی قصرت نشد شعشعهٔ خورشید | ترکِ فلک آویخته هر روز گونسار
از هجرِ تو در جسمِ فلک گرنه نیی بی | وز وصلِ تو در جیبِ زمین نقدِ سمن زار
ایدون ندرد عاشقِ دلخسته گریبان | چون پر شُد از رحمتِ تو دامنِ اقطار
مداحِ تو تا یومِ ابد روحِ مکرم | وصافِ تو از روزِ ازل داورِ دادار
سازد چو کسی میلِ تحریرِ ثنایت | ق | خواهد که بمدحت بنماید رقمِ اشعار
اول کند اوراق ز افلاک مطرز | آرد ز مه و کاهکشان پرگر و مسطار
آمد ز دهانِ خضر و خامهٔ طوبی | لیقه ز پرِ روح و منقط از درِ شهوار
آبی ز رخِ حور و مدادی ز شبِ قدر | شنجرف ز لعلِ لبِ عیسیِ شکربار
وانگاه نگارد ورقِ مدحِ صفاتت | وانگاه کشد وسمه بر ابروی افکار

٤٦

آندم بزند دم ز رقابت بحسّی کو / گردید بقرآن بمدیح تو گهربار

هان این چه سرودی قلم زمزمه سنجم / هشیار شو و دست از این عوی بردار

جائی که ثناخوان وی است ایزد بیچون / بیجاست کسی را سر آرایش ایکار

در همچو منی کاه ز کیف می عشقش / در رقص در آید به ثنا بیخود و سرشار

لعل است بکان بردن و یاقوت بسیلان / آهو بختن هدیه و شاهد سوی فرخار

شاها ملکا خسرو لاهوت جنابا / هستند غلامان تو بلقیس پرستار

هرچند که این دیر کهن منزل دنیا / سجن است پی مومن و جنت پی کفار

اما ز ره مهر بحالم نظری کن / زین بیش نیم قابل رنجوری و آزار

تو رحمت حق هستی و تواب خطابخش / کن بهر خدا آنچه تراهست سزاوار

منقبت حضرت امام محمد تقی علیه السلام

هلال عید عیان شد بچرخ مینا رنگ
مثال ابروی عنابتان چین و فرنگ

فلک ز نقش طرب گشت تنگیِ ماچین
زمین ز روحِ فرح شد بهار خانهٔ گنگ

بخانه خانه ز جوشِ حبور صد کلبانگ
بکوچه کوچه ز افسونِ سوصد نیرنگ

شگفت نیست ز سحرِ نوای رود و سرود
که خیزد از لحدِ رامتین ترانهٔ چنگ

بریخت دلبرکم طرحِ محفلی چو نارنگ
بکیش حاشیه در خاور و دگر در زنگ

بجاده جاده خذف گشت بیضهٔ عنبر
زبسکه لخلخه افشاند طرهٔ شبرنگ

زمین بوجد در آمد چو گنبدِ گردان
بلحن و رقصِ قیامت قدانِ دلبر و شنگ

بکیفِ عیش ز سیمای ساقیِ سرمست
چکید جای عرق یا سبوی می گلرنگ

۴ حبور بضم شادی و عیش ... الادب
۵ رامتین چه نام واضع چنگ برهان جامع
۶ بیضهٔ عنبر عبارت از شمامهٔ عنبر است بهار عجم

فروغِ چهرِ سکندر بلمعهٔ قندیل ‌ ‌ ضیای بیرقِ دارا بشمعِ سیمین‌تنک

زندله‌خوانیِ ترکانِ نغمه‌خوان افسرد ‌ ‌ هزار نغمهٔ منقارِ صلصل و سارنگ

بشورِ زمزمهٔ رودکِ زن سنبرین ‌ ‌ شدی زرشکِ مثالِ کمانچه لاغر و چنگ

بتانِ سیم‌سرین از نشاطِ رقصِ کجول ‌ ‌ متاعِ هوش ربودند ازهرِ هوشنگ

همه بعشوه و نیرنگ ظالم و سرکش ‌ ‌ همه بعربده و ناز توسن و سرهنگ

همه بجوشِ میِ حسن محوِ شکرخند ‌ ‌ همه ز نشئهٔ جامِ رحیق مست و ملنگ

همه بنازشِ پای‌کوب و دست‌افشان ‌ ‌ همه باین غزلِ تازه گشته نغمه‌آهنگ

غزل

خرامِ تست که بربود دل ز صد نیرنگ ‌ ‌ نبود ورنه به از من بدهر با فرهنگ

فروچکد چو عرق از تو رنگِ شوخیها ‌ ‌ شبِ وصال چو من در برت بگیرم تنگ

بحیرتم که چسان تیرِ فتنه میبارد / زراهِ دور بمن شستِ آسمانِ دو رنگ

چو قصدِ آه نمودم قیامتی برخاست / نعوذ بالله اگر برکشم ز دل آهنگ

ز قتلِ همچو منی غم مخور ولی هشدار / که گشته از ستمت جا بهرِ دو عالم تنگ

مباد آتشی افتد بجسمِ نازکِ تو / گریز بهرِ خدا از دلم بصد فرسنگ

شکسته ایم سرِ محتسب بمینائی / ببین که شیشهٔ ناموس چون زدیم بسنگ

بصلح کی کند آهنگ عاشقان آوخ / پریوشی که گهِ آشتی سگالد جنگ

که سماعِ چنین نغمهٔ جنون انگیز / سکون و صبر ز جانم رسید صد فرسنگ

بدان صفت سر و پا باختم بفرطِ سرور / که طبع از طربِ مدحِ شاهِ جم اورنگ

ملک سپاه و فلک بارگاه و مه پرچم / هلال ساغر و خور اسپر و شهاب خدنگ

نهم سپهر امامت محمد بن علی ‌‌ ‌ نهنگ بحر مصاف و پلنگ بیشهٔ جنگ

مهین تهمتن گیتی که از مهابت او ‌ ‌ ‌ فراسیاب حصاری شود به پشت پلنگ

فرو کشد بدهن از سماک تا به سمک ‌ ‌ ‌ اگر غبار مصافش فتد بکام نهنگ

خجل نمود جم و معن و کیو و آصف را ‌ ‌ ‌ به طمطراق و سخا و شجاعت و فرهنگ

فتد به قلزم زخار گر تف تیغش ‌ ‌ ‌ سمندری چمد از بطن مادهٔ خرچنگ

شکست و دوخت سر و سینه‌ها بغزو و جهاد ‌ ‌ ‌ یکی بضرب عمود و دگر بنوک خدنگ

دهد فشار اگر پنجه ابش حوادث را ‌ ‌ ‌ برآید از دهن صور صد غو و غرنگ

شریعت نبوی را بیان او شارح ‌ ‌ ‌ صحیفهٔ ازلی را کلام او سفرنگ

تو آن شهی که بتائید عدل و انصافت ‌ ‌ ‌ عقاب چرخ گریزد ز حملهٔ تورنگ

۵۱

زهی متاع وقار ترا فلاک میزان
نهی ترازوی تمکینت را زمین پاسنگ

ضیای افسر تو شعشعهٔ تجلی طور
فروغ چتر تو نور زبرجدی اورنگ

دم تمور نشینی اگر بسایهٔ بید
ز شاخ بید دمد صد گل شنید و شنگ

زمانه چهره ناشسته بد ز خواب عدم
گشته بود وجود تو زینت افرنگ

رود چو قوت عنف تو در تک غبرا
شود مذاق فی عسکری مثال شرنگ

بعون عدل جهان پرور تو شیر
غزالة الشعاب جبال ماده پلنگ

نجاشی ار کند صد رهم سیه تا بیت
بخواب هم نکند رخ که بجاب نرنگ

که غزا نماید چنان که گوید خلق
فتاده عکس رخ یار در می گلرنگ

تبارک الله ازان رخش برق رفتارت
نه رخش بلکه پری لعبتی ست چابک و شنگ

[illegible]

شکسته نعل سمش ساق عرش را خلخال — گسسته تار چدارش پرند را آونگ [53] [54]

فلک ز گرد تکاپوش بوتهٔ اکسیر — زمین ز نقش سم او سراچه ارژنگ [55] [56]

رود شبانه ز هر سو به پیش گردون دون — قدش چو سایهٔ او بر سر عجوز لنگ

به پیش طاقت دست تو عرش و فرش چنان — که لعب در ید طفلان ترازوی نارنگ

ازان ز سبعهٔ الوان پست خوان سپهر — که چین بود ز خوان تو روزی لالنگ [56]

کشکچیان عتابت کشند در زنجیر — پی شکار دلی زلف گر گشاید چنگ [57]

کشید خامهٔ مصری تو بوقت نگار — دو صد هزار خط نسخ بر سر ارتنگ [58]

با حتساب تو چنگی نواز دار ناهید — بقهر ترک فلک بر سرش زند سرچنگ [59]

فلک جناب امیرا شه جهان بخشا — بکن شتاب بانجام و مساز درنگ

[illegible]

٥٣

٥٦ ... ریزهای طعام برهان قاطع

٥٧ کشکچی ... یعنی پاسبان عمارت

٥٨ ارتنگ بالفتح تختهٔ نقاشان مانی ... برهان قاطع

٥٩ سرچنگ بفتح اول ... دوست بر سر کسی زدن غیاث

مثال نقطهٔ پرکار گشته‌ام محصور
به پنجهٔ مرض و درد و فکر و محنت و رنگ

رهان موجهٔ عسر و رسان بساحل یسر
که تنگ تصادم نجم نموده بس دلتنگ

بده سزای عدی مرا بقهر و غضب
بدانچه رستم دستان نمود با ارژنگ

نماره تا که دل افسردگان وادی عشق
گذشته اند ز نام و نشان نسبت و ننگ

شادکان حرمت نگار نصرت را
شبانه روز ببر بر کشند تنگاتنگ

نعتیه

ژاله بارید چنان طرف دشت و جبل
کز لگدکوب خزان گشت چمن مستأصل

قیرگون ابر به اوج ست و زمین سیمابی
گوییا آن شام و سحری دست و بغل

از دم برد بپوشید سمندر سنجاب
سرد شد آتش افروخته اندر منقل

مرتع و دشت ز اشکوفه تهی گشت چنان
که خورد غم مگس شهد ز هجر گل

نبود هیچ عجب گر اثر بارش و برف
روی خورشید شود تیره چو رخسار زحل

منجمد نیست غدیر عرق زاغ و چمن
پای امواج ببستی هوا آهن شل

انجمادی ست بگلشن که نیاید بیرون
از مناقیر عنادل نغم شوخ غزل

شیر برفین شود از برد اسد چرخ برین
نقره خنگ فلک اطلس گردد از جل

نطفه نجم ز بزهدان فلک یخ گردد
نه فروزند گر از مهر درخشان منقل

بسکه بیجاده فشانده ست دبور آذر
زرد چون چهره عاشق شده صحن جنگل

صفت کاه ربا داده کشیده تشرین
از چمن سبزه و زردی برخ نور و عبل

گلکان غنچه صفت گشته سراکون و دوتا
غنچکان چون گل پژمرده نزار و مختل

نازنینان چمن را بدل جامهٔ سبز — سندس و رسی است بر کرتهٔ آبی ست حلل

بسکه روید ز خزان خار ز بعالم چه عجب — گردد مژه بر دیدهٔ نرگس به طلل

افسر لاله ربود از سر افغان بهمن — سینهٔ زمره شد از رمی تکرگان منخل

روز موعود رسیده است مگر در گیتی — که بگلزار نمایان شده آشوب ثلل

یا نموده است قضا از پی تنبیه جسود — اثری از سخط و قهر شهنشاه اجل

درّهٔ بحر عطا غرّهٔ سیمای صفا — قرّهٔ عین حیا صرّهٔ اسرار ازل

کهف دین شیر عرین درّ ثمین عین یقین — مه خل نور ازل شمس ملل نجم دول

مهر فر بدر ظفر خلد نعم عرش همم — فخر کل غیث زمان لیث زمن فرد ملل

ماحی نقش ستم ماه درخشان کرم — احمد حامد محمود نبی مرسل

بجلافش سحر عیشش نماید ربک | زولایش دل چون آینه صیقل

ابر فیضش گهر افشاند بگیتی چندانک | پاک شستند ز دل نقش امانی و اجل

مهچهٔ رایت فرش قمر شام ابد | شقهٔ بیرق جاهش شفق صبح ازل

مهر رایش بدل روز رود از بفلک | چهرهٔ شیخ چرخ شود مستقبل

دست او بستهٔ حلّی چون ازل عالم را | جلوهٔ شاهد تکوین شدن از رن احمل

گر یک اشپه برود بر سر حسّاد چو مهر | سلک فوجش نماید ز خط دهر اطول

آن فریدی و وحیدی که بمرآت وجود | کس ندیده است هماننده ترا اخر احول

طوطی طبع تو آنجا که سخن گو شود | آب کوثر بچکانند ز شجم حنظل

آن ساقی نهی تو چنان عشوه فروش | که شن بهر جهان در خماری صندل

حجر سنگلم آید پی تقبیل دوان | گل کویت شود از وسمهٔ ابروی نبل

نطفهٔ خصم به اصلاب رود تا آدم | بهر تنبیه نمائی اگر آهنک جدل

نیست زیب کمرت خنجر فیروزه نیام | آفتابی ست که یک عمر بمانده به حمل

نخلهٔ عمر عدوی تو شلیل تیزت | پیشتر برّد و پیشتر برسد دست اجل

عکس اندیشه کند در تن ارکان چو حلول | روح تا حشر نیابد بجهان هیچ محل

اژدهائیست جهانکش که بماسان | استخوانهای عدوی تو خورد در مقتل

رمح خطّی تو در چشم عدو میل نشین | توق عودیت پی سرمهٔ نصرت مکحل

نوحش الله براقت که پریشان نشود | ذره کاپو زمش خواب لطیف مخمل

برق وش عقل تک اندیشه روش کبک خرام | لاله سم سنبله دم گلبدن البرز کفل

۵۸

وقتِ رفتن بفلک شکلِ دعای مقبول — دمِ رجعت بزمین صورتِ وحیِ منزل

اثرِ نالهٔ قیس از دلِ لیلی برود — گرفت زلزله از ضربِ سمش دشت و جبل

زده‌اش چو از لال سوالی سازند — بسر آید صفتش را اینجا یک مفصل

آن خدیوی که ز عونِ توفیقِ صمدانی — بر نسرِ فلکی کبک گشاید چنگل

لامکان پیشِ شبستانِ تو بیک چغوله — عرش از کرسیِ قصرِ تو زمینِ اسفل

شپرهٔ کاخِ رفیعِ تو چو مرغانِ سپهر — آشیان ساخته در طارمِ این هفت قلل

در کفِ رادِ تو کوهِ ذهب نماید مانا — در نظر خوارتر از عقدهٔ ما لا انحل

ماندی تا به ابد سرِ احدی تفصیل — حق نکردی اگر از ذاتِ تو شرحی مجمل

غیرت [illegible] داد ز امرِ شرم این تیره رباط — تا برافروختی از دعوتِ خلقی مشعل

۵۹

۲ قلل جمعِ قلّه بضمِ اول سرهای کوه و در اینجا هفت قلل کنایه از هفت آسمان است ۱۲

سنگ در پیر شود کعبهٔ انسان ملک و ملک ... گر بیاد تو شکستن نشفه کشد در دل
کشته شمعی که ز درگاه تو بیرون آید ... بقفا دیدن مه و مهر نگیرند بدل
بدر افکند ز ایوان تو فراش قدر ... که پرند دین فلک کشته بسا مستعمل
ای عجبا به چه تشبیه دهم ذات ترا ... ز آنکه پیدا نشده کس چو توئی از اول
قوت ضعف مرا ساخت چو چنگم شبها ... که شدم نومید از کثرت آزار و علل
رحم کن رحم که تا چند کشد جانهٔ من ... صدمهٔ فکرت و جور مرض و درد گسل
بنوال تو که افتاد ز بیداد فلک ... بدل خستهٔ من رخنه صد گونه خلل
هله نواب ز ممدوح مشو نا امید ... هی تو دانی که امیدت نه بر آید لا بل
که دعایت باجابت سد اینک فاصبر ... آرزوی تو بر آید به عجل لا تعجل

٦٠

چامهٔ خود بمدینه بفرست و بر او — دست خود بهر دعا بر در حق عز و جل
تا دهد زلف قمر پوشش شمیم جان بخش — تا کشد پرده ز رخ شاهد حسن عمل
صد جهان خلق نماید چو قدیر خلاق — از تو تکمیل پذیرند بعلم و عمل

مدح امیر المومنین حضرت ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه

خاور خدیو کرد چو در باختر مقام — آمد به حجله گاه فلک نو عروس شام
مه بر نشست آنکه بر نقره خنگ چرخ — با لشکر نجوم بصد فر و احتشام
تا زد چنان که لشکر مومن بر اشقیا — زانگونه تاخت فوج ضیا بر سر ظلام
از کیمیای تابش انوار بر گرفت — صیدان آسمان سپه شکل سیم خام
از بسکه گشت جلوه فگن شمسه قمر — تا بید طور تجلی چون گنبد رخام

از هار راغ و باغ همانا نجاک رخت — شان شکوفه‌های جنانی زابتسام

از شبنم شبانه نم آلود شد چمن — عنبر کوم گشته باد صبا را اگر مشام

شد چرخ در تحلّی و حُلَل چون بساط خلد — وقت نشاط هست کنون ای نه تمام

در غنچه لب تو نهان سحر سامری — وز سرو دلکش تو عیان فتنه را قیام

زان غنچه بوسکی ده وزان سرو لذّتی — زان پس شراب ناب بده و فکن بجام

آن آب آتشین مصفّای لعل رنگ — آرام جان قوّت دل قوّت مشام

آن قرقف کجا چو ریزند در قدح — گردد ز نور جلوه او عقل مستهام

آن می که قطره چشید از طفل شیرخوار — آید برقص در بر داغوش باب و مام

آن راح دیرسال که گر بوی آن بمن — باد آورد بفیستم سرمست بام و شام

آن می که می نگوید او را ز روی شرع — ام الخبیث مولوی و محتسب حرام

یعنی رحیق صاف ولای کسی بده — کایزد بصوتنا و به نی گشت همکلام

دیهیم فقر و تاج خلافت سریر دین — منجوق عز و چتر شرف افسر عظام

عنوان قدر و دبدبه سرخط کرم — طغرای جاه و شوکت و دیباجه نظام

زیب حطیم حلم و حیا کعبه هدی — شمع حریم مجد و علا قبله کرام

طیاره محیط شرف لنگر وقار — عمان جاه و دولت و ینبوع احترام

دستور اولین رسول و رفیق غار — بوبکر صادق زمن و فائق انام

آن داوریکه چون بخلافت قدم نهاد — بغنود طفل فتنه به آغوش انتظام

جوشان شدی ز آب نوالش بجوی ارض — قارون شال ماه بگردون ز دی خیام

آن سنك اسودی كه بلثمش شود نجات | آید كعبه بر در او بهر استلام
كر بوی خلق او برسد در مشام شیر | ریزد چو آهوی ختنی مشك در كنام
نخ نخ بآن جنیبت كردون مثال او | كوراست شرح از مه واز كهكشان لجام
وه وه چه اشهبی كه ز تندی وخوش روی | از رائض قضا نشده هیچكاه رام
چون فكر پس سبكرو وچون عقل دوررس | چون وهم تند وچست چو اندیشه تیزكام
چرخی ست وقت كردش وارضی ست در ثبات | برقی ست در تكاپو وبادی ست در خرام
صرصر ز چستی وخیز وی آموخت چابكی | دریا ز رهروش روانی كرفته وام
در دم ز سم عتقش بمقام دنی رسی | كر دست پاك تو نه كشد از ادب زمام
آن رستمی كه روز وغا در مصاف تو | چون طفل نی سواره نمایند زال وسام

١ بلثمه ... منتخب
٢ استلام ... منتخب
٣ كنام ... [illegible]
٤ نخ نخ ... [illegible]

٦٤

جنیبت بوزن ... اسب كوتل ...
٦ شرح ... منتخب
٧ رائض ... [illegible]
٨ ... زمام ... عنان ...
٩ طفل نی سوار ... [illegible]

از نعرهٔ تو نطفهٔ دشمن ز بطن ام	زانسان بدر رود که عرق از مسام
در دست حق پرست تو تیغی است بی‌مثال	الماس رنگ و پاک گهر زمردین نیام
در حیرتم که لازم و ملزوم چون بود	یابد چو جسم و صورت از تیغش انقسام
بی آب و دانه گشته حریفان ز رو تیش	زین رو گرفته شکل هلال مه صیام
چون بود بوی چرخ حرون پس بحکم تو	از کهکشان نمود نوار ابر لگام
نسر فلک نیارد بر سر پریدنت	تا تیر و خنجر تو بر و دانه است و دام
بی جوشش ولای تو موهای تن گزند	اجساد دشمنان ترا صورت هوام
بجلاج دهر بازد اگر بازی خرد	عقل تو زو فزونی جوید چو شاه مقام
در قصر احتشام تو از عرش سایبان	بر باب احترام تو از آسمان قرام

بگشاید او دو دیده ز سر تا صبح هم | بیند اگر کسی رخ خوب تو در منام
از بهر دفع چشم بد از گیسوی بتان | مشاطهٔ نوال تو بر رخ کشیده لام
آن کیست کز سخای تو محروم مانده است | کو آن کسی که نیست ز جود تو شادکام
ریزد گلاب فضل تو بر روی انس و جان | بارد سحاب بذل تو بر فرق خاص و عام
باشد که این مدیح سرای تو نیز زود | گردد ز رحمت و کرمت فائز المرام
روزی بلطف و مهر بحالش نظر کنی | تا همتش ز بخت دژم گیرد انتقام
تو سرور جهانی و نوّاب زاده‌ام | بر آستان دولت تو کمترین غلام
تا عشوه را بغارت جانهاست نازشی | تا غمزه را به بردن دلهاست اهتمام
تا دلکش است خنده خوبان عنبری | آرد ز تار زلف بتان تا صبا پیام

لام ... بر وزن ... برهان جامع ... لام عنبر و مشک ... و بمعنی که بهر دفع چشم بر چهرهٔ اطفال کشند ... انجمن آرا [illegible]

دژم ... خشمگین ... برهان جامع ... عنبری ... عنبر ... نسبت [illegible]

اعزاز تو چو قدر نبی باد لایزال | بختت چو ذات پاک خدا باد دایما
خلاق جسم و جان به سر روح پاک تو | هر شام و بامداد فرستد صد درود و سلام

منقبت امیر المؤمنین اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

گلعذار نوبهاران جلوه گر شد در جهان | می سزد نالد اگر رضوان چو بلبل در جنان
نوبهار آمد عجب نبود که چون هر طیر | باده خلر بیارد ریشه و برگ رزان
نوبهار آمد کنون از کثرت عیش و نشاط | جای زهره زهره خیزاند نهال گلستان
نوبهار آمد شگفتی نیست گر هر ملبه | باده ریزان گشته اند بهار آئینه سان
دور نبود از فیوض باد نوروزی اگر | سر کشد انجال ماتم شاخ و برگ زعفران
توده عود قماری سوخت در نار حسد | تا نسیمی بر گشاد از غنچها صد عطردان

گر رود باد صبا بر آذر برزین دمد — لاله زاری از شرار و سنبلستان از دخان

نیست تیرباران بلا گر چرخ بارد باک — زانکه بر گیتی پرند ابر شد برگستوان

فصل بوقلمون ز ریحان شد چمن بازار چین — ابر رنگین جلوه گردید از نوا گوهرفشان ق

این چو صوفی دلق رنگارنگ میدارد ببر — وان چو مستان قدح آشام میسازد فغان

اشک ریزد وامق ابر بهاری از هوا — می چمد عذرای نزهت بر زمین دامن کشان

لحن داودی ز صوت باربد با چنگ گشت — از صدای مرغ صبح و از نوای زندخوان

از ورود فصل فروردین مشاطهٔ خرم بهار — داد آنگاز زهره را حلّه‌های پرنیان

همچو زلف دلستان پرپیچ و تاب افتاده است — گیسوی سنبل بدوش نهال ارغوان

سبزهٔ شاداب را بر تن لباس عبقری — غنچهٔ نوخیز را در سر ز شبنم افسران

یا شه از عکس شفق لاله زد اغ قیرگون | آب آتش گونه است و آتش عنبر دخان

از شقیق بهرمان گون شهر با زینت است | مرغزار دشت را جمشید زرین طیلسان

خسرو فرزانه نوروز با خیل بهار | منهزم فرمود جیش و سپاه مهرگان

از ملالائی پرنگ برق تاب شاخ گل | باد لرچون سپر انداخت سیاف خزان

ابر کحلی رنگ نیسان بر فلک آمد پدید | چون غبار موکب شاهنشه جم پاسبان

شهر بند ملک جرأت حصن اسرار حکم | مسجد اقصای عرفان کعبه امن و امان

بهمن تخت خلافت سام مضمار قتال | خسرو آفاق کیمرز و تهم خیبرستان

رافع اعلام عرفان دافع اسقام دین | قامع بنیان کفر و شافع اسلامیان

بندای حلم و جرأت منتهای عز و جاه | مطلع دیوان شوکت شاه بیت عز و شان

٦٩

نوبهارِ خلدِ عرفان نوبرِ ینبوعِ شرع — نوگلِ فردوسِ هستی نونهالِ کن فکان

کشتیِ طوفانِ محشر لنگرِ حلم و وقار — گوهرِ بحرِ علا ینبوعِ برّ و امتنان

یکه تازِ لافتی بر جبینِ اوجِ اتقا — شاهِ مردان ساقیِ کوثر امامِ انس و جان

آنکه بنشاند حسام و رمحِ او روزِ نبرد — وقتِ ضربِ اوّلین صد فتنهٔ آخر زمان

حلقهٔ پیچانِ کمند و برقِ رخشانِ خنجرش — پیچد و سوزد گلوگاه و دلِ فغفور و خان

عدّ موزونِ لوای عسکرش طوبی نژاد — مهچهٔ زرین درفشِ فوجِ او حورا نشان

از نهیبِ عدل و انصافش عجب نبود اگر — فتنه از خوابِ گران سر برندارد جاودان

گر سؤال از مدحِ او سازند از لالانِ دهر — هر یکی چون بلبلِ سدره شود شیوا بیان

از درخشِ حلمِ او رم نماید شیرِ غاب — وز هوای گرزِ او شکند کمرِ پیلِ دمان

هر کسی گیرد ز روح سنجر و دارا خراج / گر همای شوکتش گردد بعالم پر فشان

کشتی قهرش اگر لنگر زند در بحر رزم / موج طوفان فنا برخیزد از خون یلان

همت او نام حاتم کرده از آفاق طی / جز آتش نگذاشته از پور دستان داستان

ای خدیوی کز نهیب عدل تو کبک دری / بی خطر در پنجه شهباز گیرد آشیان

ذات تو در هر دو عالم هر چه پیوسته یافته / جز نظیر خود که از اول گشته بی نام و نشان

مردمان خواهند گر آمی خلاف رای تو / نطفه بگریزد ز صلب هر تن از پیر و جوان

سقف ایوان ترا باید فتاد نیلی سپهر / گنبد قصر ترا زیبد قباب از فرقدان

در حریمت عقد پروین چار بلورین مثال / در سرایت مهر خاور لنتر گوهر نشان

چون تکی حشمت تو موسی عمران صفت / فلک در بار جاه تو سلیمان آستان

گر لبی نگشادی از علم لدنی در کلام / نطق را میگشت عارض علت عقدة اللسان

بهر اعدای لعینت نقش بندد کاف و نون / نوحهٔ مرگ جوانی میفرستد ارمغان

که شود محراب کعبه که در بیت العتیق / چون بگاه رمی گیری چلهٔ چاچی کمان

قطع سازد مشعر کانرا ذو الفقار تو مباد / بُرّد از دل رشتهٔ امید وصل عاشقان

رحم تو آن مهر عالمگیر رخشان را نیام / خشم تو آن برق بتاب رعد وش را فسان

دلدل زرین رکابت هاله سم سن عذار / نرگسین چشم و بنفشه طره و سنبل عنان

نحلخه مالد غبارش بر رخ رخشنده ماه / نور می بخشد بجام او بسان کهکشان

سم او در خون اعدا چار مهر اندر شفق / پیکرش در صف چون سم اندر هفتخوان

خبر دم عنبر نشانش هیچکس کاهی ندید / بحر اسود موج زن در وسط دو کوه گران

سرعت وی گر ببیند شیر خورشید اگر | پر زدی کاو زرین مثل براق آسمان
عزم تو شهپر گشته از پی آن تیز وش | حزم تو گر دید شهپرهای تند شه نسیمان
پیش جبریل امین شهپر تیمم می‌زند | هر غباری کز جولانش رود بر آسمان
نوش آمد زان زمان سعد فیروزان که تو | با سپاه بیکرانه تاختی بر بهروان
طول فوج میمنه از خاوران تا باختر | عرض لشکر میسره از باختر تا خاوران
و اندر آن پولادپوشان چون فلک مریخ خشم | در میانش غازیان چون اژدر آتش فشان
شرزه شیری عنان هر پلنگ ببرپوش | زنده پیلی زیر ران همرهان زوبین نوان
بسکه خونها ریختند از دشمنان روسیاه | جسم‌ها گردید بیجان روح‌ها بی خانمان
بحرها پر شور زاب صیلم الماس رنگ | کوه‌ها در زلزله از ضرب کوپال گران

۴۳

۵ خاوران یعنی خاور یعنی مشرق الف و نون زائد است غیاث
۶ باختر یعنی مغرب غیاث
۷ پولادپوشان کنایه از سواران
۹ شرزه چو مرزه خشمگین ... ببر جوشن جامه بوده از پوست که آن دیو با جامه ... که رستم در جنگ می‌پوشید برهان جامع

[illegible]

رخنه ها در تن ز نوک پیکان شده آن گذار
جویها در جسم از سیلان مغز استخوان

تیرها گشته از برای صید مرغ جان عقاب
نیزه ها گردیده بهر گوی سرها صولجان

از خدنگ و ناچخ و سپرپاش و خشت و پیلپا
وز حسام و خنجر و خنجیر و شه پر زوپین و سنان

آنقدر گشتند تا در نزد تو زنهار خواه
هادم اللذات مضطر از فلاک آمد دوان

افعی پیچان کمند از بسکه شد اعناق گیر
چون کمان خم گشت در وقعه جنود دشمنان

از غو شیپور و بوق و شندف و طبل و نفیر
پنبه از خورشید و مه در گوش کرده آسمان

عشرت آباد جهان گردید چون بیت الحزن
کافران از غم شیو و مسلمانان از افغان

منهزم گشتند دیوایان جنگ اعدای دین
شد سپاه غازیان از فتح و نصرت کامران

شد بغارت اشتر بختی قطار اندر قطار
نهب شد اسپ تازی کاروان در کاروان

حقه در نو و یاقوت صره سیم و زر | کوهرین مشکوة و سیمینه لکن زرینه خوان

هم کنیزان مسلسل طره آهو نکاه | هم وشاقان مشعشع عارض غنچه دهان

بسکه در نا آورد که شد حمل پیلان زر و سیم | رایکان رفت آبرو و شان کنج شایکان

پادشاها آن توئی کز دست کوهر بار تو | چون کف سائل تهی شد مخزن باد و کان

آن زمان زیبد اگر بر بخت خود نازد فلک | در جهان پیدا نماید چون تو نی صاحبقران

جلوه می افکند شمشیرت اگر روز ازل | تا ابد کاهی نکشتی صولت جسم روان

کر نبودی شاخسار نیزه های لشکرت | دائما می ماند شهباز ظفر بی آشیان

نار را افکند خشم تو بصد آزار تب | خلد را بخشید خلق تو بهار جاودان

کمترینه خادمت بخشید تخت خسروی | کمترینه چاکرت بود اکلیل کیان

٧٥

۵۲ حمل بالفتح بار ... ۵۳ اکلیل بکسر ... بمعنی تاج ۵۴ کیان بفتح ... پادشاهان عظیم الشان ...

گر نبودی ذات پاکت جلوه آرای شهود | ق | از عدم این شانزده سر کز نکردی عیان
جاه و حزم و فر و جود و مهر و خلق و عقل و فهم | | علم و حلم و بذل و فضل و عزم و جزم و عز و شان
گاه تحریر صفاتت از وفور خرمی | | خامه طاوسانه رقصان میشود اندر بنان
آن توئی کت رستم چرخ برین نادیده پشت | | وین منم کز درد و غم چون زال میباشم نوان[1]
آن توئی کت مایهٔ هر دو جهان باشد بجیب | | وین منم کاندر متاع خویش دارم صد زیان
می نگویم جز ثنایت مدح افریدون و جم | | می نه بینم جز درت باب قصور قیصران
از وفور عشق تو در خانهٔ پر نور دل | | می ندارم هیچکس را غیر مدحت میهمان
دعوتم کن از نعیم[1] عیش و عشرت یا علی | | تا بکی اندوه مهمان باشد و من میزبان
از هجوم کلفت[2] امراض و آشوب فکر | | گشته ام چون ماهی بی آب بر بستر تپان

[1] نوان بالفتح نالان و خمیده و گوژ فرهنگ انجمن آرا

[1] نعیم بفتح اول نعمت و فراخی عیش

[2] کلفت بضم اول و فتح ثالث رنج و محنت بمعنی ناخوشی غیاث

آنچه با سلمان میانِ دشتِ ارژن کرده‌ای
کن بحق مدح سنجِ خسته جانِ خوش دهان

تا نمایان باشد این چار چیز از چار چیز
خنده از لب نور از رخ چین ز مو خم ز ابروان

١٥ چار کس آرند پیشت سرگزیت این چار چیز
تاج کسری تخت خاقان طبل قیصر چتر خان

بشکنند تا خنده در کنجِ لبِ خوبان شکنج
تا که باشد شاهدان را زلفِ پرخم تا میان

تا که باشد نو عروسِ عزه تمکین را قرین
تا که باشد هر دو سعدِ ملک و دولت را قران

تا بدا تیغ سیه تابت بخونِ اشقیا
چون مسی مالیده دندان در تهِ لعلِ بتان

گلشنِ سرسبزِ مینو دوستانت را مقام
٥٢ حفرهٔ تاریک دوزخ حاسدانت را مکان

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
از ازل تا حشر باشد نغمه گر زو بیان

نیست جوانمردی مگر ذات حضرت علی کرم الله وجهه نیست سیفی مگر ذو الفقار را

صحت و اقبال و جاهِ دو جهان را
آنقدر بخشی که ناید هیچ در وهم و گمان

١٥ سرگزیت نفیس ترین ظرف فارسی و یائی معروف بمعنی جزیه بر ایشان قاطع

٧٧

٥٢ حفره بالضم مغاک منتخب

منقبت ولی و جهان و جهانیان سپهر و زمین و آسمان آن حضرت امام مهدی دین حجت الله امام الزمان علیه الصلوة والسلام

علی الصباح که صوت نگارِ کن فیکون / کشید نقشِ سحر را بلوح آینه گون

مشاطهٔ قدر از تابِ آفتاب و شفق / فکند بر رخ گیتی پرند بوقلمون

کناره کرد ضیا از کواعبِ انجم / چنانکه رنگ ز رخسارِ عاشق و مجنون

خدیوِ روم بیک جنبش طلیعهٔ صبح / نمود صد حشم زنگ را ذلیل و زبون

به تیرهٔ قعرِ یم باختر نهان گردید / لآلِ ماه و کواکب چو مخزن قارون

نسیم عطر دم و شبنم گلاب سرشت / شگفته ساخت زهره را چو چهرهٔ ذوالنون

بسرخی شفقِ بهرمان مثل نار / گرفت غنچه پر نورِ مهر رنگ رقون

شکسته جبرگ جبور و سر و صد شاهد / نهفته رو به نقاب خفا و صد خاتون

بتافت از غرف قیروی خورگونی | ز بطن علق موسی نموده سر بیرون

بسبزه زار مطرّا ز قطرهاء شبنم | فکنده لولوی لالا ببرش سقلاطون

به لحن باربدی بلبلان بشاخ سپست | دمین بر دم داود صد هزار افسون

باهتزاز نسیم سحر تتم تا که | ز خواب ناز گشاده دو نرگس میگون

حریف نوم شکسته صفوف غمزه و ناز | خمار دوش پریشیده زلف غالیه گون

نگین جبهه او نقش گیر یوه سطر | فتین عارضش آماده هزار فتون

تکلّم لب جان بخش و یکجهان محشر | نگاه عبهر صیاد و یک فلک افسون

ز پیچ ارقم خونخواره اش تتم شد آز | به نیش عقرب جراره اش دلم شده خون

کشید فازه و نمود در جگر لعلش | ضیای دهر فروز لآلی مکنون

٧٩

چو بیتصرار شد از حکمت صداع خمار
خطاب کرد بمن با عتاب گوناگون

چه گفت گفت که هی هی بخیز و زود برو
چه گفت گفت که هین هین شتاب کن اندرون

بیار میوه و مینا و باده و ساغر
بزن چغانه و ساز نک و تاره و قانون

بنوش راح مصفا و لعل آذرفام
به نغمه که بجنبد از آن ز جا هامون

همین دو لحظه وصال هم است غنیمت دان
بیک و تیره مپندار گردش گردون

ز بس شتاب نه ده بود ما ز پی فرمانش
بدان رسید که جانم رسد ز تن بیرون

ز جای جستم و سامان عیش کردم جمع
بنای نوش نشستم بساعت میمون

پیاله دادمش از خنب خون لعلی رنگ
که هست روح فلاطون بر آن دل مفتون

مؤثریکه چو ریزند قطره‌اش بر تن
چکد شراب تبرزد ز شاخ اقلیمون

۱ صداع بضم اول و فتح ثانی درد سر ۲ هی هی بالفتح کلمه تنبیه و [illegible] ۳ هین هین بمعنی [illegible] اول [illegible]

۸۰

ساز نیست معروف فرنگ انجمن آرا ۶ تاره بروزن پاره تار برهان جامع ۷ راح شراب عجائب ۸ هامون چو قارون دشت برهان جامع ۹ خنب خم شراب برهان جامع ۱۰ شراب تبرزد شربت قند و نبات ۱۱ افلیمون بالفتح دوائیست بسیار گرم و هندی الاصل

مقوی تن زار و منقی اعضا
کفیل هوش و حواس و مزیل کرب و حزن

اگر ز دردی آن جرعهٔ بچشید کهی
نمی نشست نجم خمول افلاطون

من از برای صبوحی ردیف او گشتم
بسنده تر ز پس آوند چامهٔ موزون

پس از کشیدن ساغر چو مست باده شدم
کشاد چهره هزاران حقایق مخزون

گذشت فرق خیالم ز ساق روح امین
رسید پای طلب بر تبارک قارون

نظاره کردم چون روی حوریان جنان
درون کسوت الفاظ صورت مضمون

تبارک الله از آن معنی لطیف و دقیق
تبارک الله از آن لفظ کز گهر مشحون

که بود چون شهب تابناک جلوه نما
که بود مثل مه چرخ خندهٔ گردون

دبیر چرخ حشم منشی قضا و قدر
وزیر شاه نشان شهنشه بیچون

امام مهدی هادی که دین ختم رسل	به پیشوائی او ثابت و قویست کنون
شهی که از پی ترحیب شرع او زردشت	برون جهد ز لحد چون شرار ز کانون
از و جهان ز ستمهای دهر راحت	از و زمانه ز آشوب فتنه‌ها مامون
وز و چو صرصر قهرش به نطفه شبهای	اجنه سر بکشند از حجاب های بطون
به آبیاری انعام او شود پیدا	مذاق آب خضر در عصارهٔ افیون
کسیکه ساخته لعلش بصنع او نام	که نقش زد به سر باب عدم دو سوره نون
سپر بدستش در صف دشمنان بینی	قرار مردمک چشم در میان جفون
ایا کسی که ببیاد وقار تمکینت	گهی نریزد آبی ز کاسهٔ وارون
ز برق تیغ تو در چشم خور شود پیدا	ز باد گرز تو در دهر اشاعت طاعون

درخش نیر شمشیر تو بروز نبرد	پراکند صفت ذرها صفوف شئون
بضرب گرز تو ریزد ستون کهنه رواق	بزیر سقف فلک گر بود هزار ستون
زهی ستانه جاهت که نیر اعظم	شود شبانه بمغرب برای سجن نگون
بود سکندر بخت تخت جم ملاک	کند جلال تو شفقت بفر افریدون
جمال لیلی کلکت اگر ببیند تیر	کمانه پشت شود همچو قالب مجنون
خیال نهب شبیخون عسکر قهرت	رباید از دل روز جزا قرار و سکون
ز قطره قطره جهد بجهان شرار جحیم	رود چو آتش عنف تو در تک جیحون
کمال کثرت هستی چو هر ز دوازده صنایع	جمال وحدت و تفرید بر تو شد مفتون
نقوش وصف تو بر لوح سوره توریت	رقوم مدح تو طغرای صحف انکلیون

ترحم تو بشیعان در دور آبارگی | توجه تو بضعیفان کرب امعجون

شود ز بذل تو ثروت رهی پیر جوان | بود ز عدل تو سلوت ضعیف دیر قرون

باشهبت نه هم نسبتی از آن که بود | کبود چرخ شموس و هیون حرون

سنان رمح تو در جوف ره نشین حصتان | رود چو نوک خیاطی بحله اکسون

اگر بگوشه چشمی نظر کنی از لطف | شود مقابل حشن شهی عذاب الهون

فتد چو عکس کف همت تو در فرعز | شود بزرگ تر از رودخانهٔ آمون

چرا نباشی نایب مناب پیغمبر | که مضمرست بقلب تو حکمت هارون

ازان خدای بدست تو میدهد پاداش | که هست هشت حقایق بدست تو میمون

بزرگوارا عرشش رفیع مجد و علا | شد است سوی تو ام خضر شوق را رهنمون

زدم بدست تو تا دیده دست بیعت را — گواه هست برین واقف درون و برون

دعای خیر بفرما بحق من چون نیک — شوم بعیش مخلد ز فیض تو مقرون

بروز حشر شفیعم شو از کمال افضال — که تا ابد بمانم ز لطف تو ممنون

چگونه گنجد در حجلهٔ بیان ز برک — مخدرات صفاتت بود ز حد افزون

محال هست کمال مدیح آن تو به — که مدح ختم کنم بر دعای تو اکنون

هماره تا که پریزادگان قاقم پوش — کشند بر سر خود خمار گونه گون

مدام تا که بمالند خون عاشق را — حنا مثابه بپا خوگران آبی گون

شموس جاه و جلال کمینه خادم تو — بود از صدمات کسوف و نقص مصون

کشند طالع خصم ترا بحکم قدر — شکنجیان قضا در شکنج نه گردون

کنون سلام بکن عرض با ادب نواب | بده ز دست عنان طریقهٔ مسنون

در منقبت حضرت امام نقی علیه السلام

تا چند ای باد صبا نظارهٔ سرو و سمن | سازی ندانم تا کجا گلگشت به گلزار و چمن

تا کی دوی در باغها تا کی روی در راغها | تا کی نمائی لاغها در وصل آیین نسترن

تا کی کشی خمیازه در زیر تاک تازه | مالی بعارض غازه از لاله در دشت و دمن

تا کی ز روح راح مل عطری فشاندن سنبل | تا کی ز بوی نور و گل عنبر بعود آمیختن

گاهی به اطراف قلل خرامی از غنج و دلل | گاهی باکناف طلل رقاصی از شوخی و فن

گاهی بصحرا فرخی از بوی مشک خلخی | گاهی به بستان گلرخی از گونه خاک چمن

گاهی شوی همداستان با نغمهای نغزخوان | گاهی به نی باشی نهان چون روح در تن

کاهی بیوفتی چشم پدر روشن کنی — کاهی بافی منسروی زلف همچون ارغوان

ریزی هزاران شوشه زر بر چهر ریحان و ورس — بیزی همه کافور تر از نکهت ورد و سمن

از تو شود بستان چین تا بسر روی زمین — از تو دمد فروردین گلها ختن اندر ختن

از زلفهای چنبری از خندهای شکری — هر دم پیامی آوری سوی اسیران شجن

آخر چه سود آخر چه ضر او گیتی دائم اگر — با طرههای مار سر با زلفهای پرشکن

خواهی که باشی مثل حر آزاد از دام سقر — کن این امید پر ز سیر شبر بهمو من

طوفی به آنات شبی بر گرد مشکوی نبی — نوشی صبا فی مشربی جام می سبوح و فن

زان پس بقیعش را ببین یعنی آن صحن حسنین — بر قبر زین العابدین بر مرقد پاک حسن

وخت نبی بینی دران احوال صفت بهم نشان — اما نبوده جاودان در گلشن ببوده وطن

نوشابه و اقلیمیا گفته بدرگاهش ثنا
بلقیس و راحیل و لیا خوانده صفاتش با لسن

گر عصمتش گیرد سکون قدرت ندیدش در بطون
ناید ز کلک لب برون بی پرده حرف که سخن

سوی دگر بفکن نظر زی باقر و صادق بحر
یابی بوصلت دو قمر در فرق فرض و سنن

بر همگنان خیر و دعا بفرست با صد التجا
چندانکه تا روز جزا هرگز نگنجد در دهن

عودی نمائی با شرف وقتی خوش سوی نجف
بینی در آنجا صف صف حور و ملک در سوی جن

بهر ثنا بگشای لب حضرت میر عرب
دست خدا حیدر لقب خیبر گشا عنتر فکن

زآفاق شور حرب او صد دم گره در ضرب او
افتاده از یک ضرب او در دو جهان صد تهمتن

زان پس گذر در کربلا با ناله و آه و بکا
بنگر حسین با وفا پیش شه خونین کفن

آن بلبل باغ یقین گه در هوای نور دین
دانسته آه و یاسین به از نوای ارغنن

خصمش چو از روی طغی آید به پیش و وغا
تیغش نماید لام لا در نفی سر تن و قران

پیرامنش لعلی سنان در کرده مه چون کهکشان
هر یک از آن صاحبقران بر بابت ابن النجم قرن

کرد در طلاقت مصقعی پیش امیر المعی
مدحی نخوان چون اصمعی بر کبریای خلد سکن

جستی فراغت چون از آن در نظم شعر دوان
بحرین بر و امتنان بینی در آنجا موجزن

هر یک از آن با جودگی چرخ سخاوت را جدی
ماحی نام ماه طی محیی صیت ذو الیزن

بعد ثنا بر کش قدمی اندر ریاض مشهدی
بینی شجارش سرمدی بیخش برش بهر ثمر

یابی در آنجا مضجعی عین شرف را منبعی
جنت بخشش بلقعی حسن جهان پیشش حسن

خم شو برای سجده ها بر تربت پاک رضا
کو راست ایزد حامیا هر لحظه در سر و علن

زین پس شوی چون سا فره با سر روی بر سا مره
آن تختگاه با هره آن قبله گاه مرد و زن

کرسی بدین بساط فلک عرش برین منبر اش
پیش لجین آسمانکاش سیماب افق بخچی لجن

هر گوشه‌اش گنج ارم هر خانه‌اش بیت الحرم
هر خانه‌اش باغی خرم هر ذره‌اش دُر عدن

خشت اساس آن سمک سنگ رواق آن فلک
در تابدان آن ملک افکنده طرح صد دکن

آب هوایش آنچنان کز فیض آن مور نوان
هرگز نگنجد در جهان از فرهی واز سمن

بینی چو دل در قالبی شبنمی میان مرجعی
چرخ علا را کوکبی در زیر آن کرده وطن

بوسی بزن بر آستان بر صفت زبان پاکشان
وانکه سلام من رسان بر پیش خدیو مؤتمن

غیث العطا لیث الوغا عرش العلی کهف الوری
ابر بخشش — شیر جنگ — عرش برتری — پناه خلق
شمس الضحی نجم الهدی بدر زمان صدر زمن
آفتاب وقت چاشت — کوکب رهنمائی

بهروز هم آصف حکم آدم حشم هارون کرم
عیسی هم موسی حشم یحیی حیا لقمان فطن

فرقدسنان فرخ کله زهره‌نشان انجم سپه
نوشه‌کمان گردش بارگه کیوان‌گشا گردون‌مجن

آذین کاخ ازرقی فسر خداوندی تقی | تخت دل پاک تقی نور عیون تن

شاهی که افراز علم اندر عرب کرد و عجم | دیجور خندد در عجم بر تاب شعری یمن

خورشید عکس روی او کشته زحل هندوی او | سرتا پر کین کوی او سر چشمه شهد و لبن

از فیض او بینی عیان شکفد میان گلستان | لعل بدخش از نار او ان مهر درخش از نار و ن

قندیل مه چار حد روشن ز نورش تا ابد | شمع خور از مهرش بود آذین این مرد [illegible]

با لطف او طوف حرم نهر اسد ز شیر حرم | بی التفاتش یکسیم بگریزد از صوت زغن

یکسوست از کیف و کم ذاطبعش به هنگام عطا | خالی بود وقت سخاوتش ز لفظ لا و لن

تیغش بکف در جنگ بین صد سحر و صد نیرنگ بین | گل چهره او رنگ بین این چهره وش آن ماه تن

در عهد تو دردسبو ریزد چو رندی در گلو | گردون زند بر فرق او سر خنگ آشوب و فتن

دست ید اللهی نشان نهی چو بر چاچی کمان — خیزد صدائی الامان از صد نوبر جای غرن

تیغی کشی گر از کمر گردد جدا چون چبر و شبر — آب از قمر تاب از کهر نور از سحر لمع از پرن

گردون بجسمی تو زرین ستمی سیمین برن — پروین دمی زهره جبین داری عجب تازی کرن

افلاک پیما باره کو بر زند چپ غاره — بر چارمین سیاره بر هفتمین چرخ کهن

در رزم هایت مغفر اگر ده به حیرت چشم وا — بهر ثنایت در وغا حلقه سراپا شد دهن

بیند ز تو اره داوری از رشک در خیل پری — جم بسپرد انگشتری با تا بدست اهرمن

عون تو باشد از ضمین بهر قوائی تن متین — خورشید باشد خوشه چین از شاخ خضرای دمن

جم آیدت با ابهت بر در کهت سائل صفت — حاتم برای کدیه ات آرد برون دست از کفن

سازی چو تقلیب قرون بر خیزد آید برون — خار از گل و خیر از فسون عقل از دل و عشق از محن

آموزد از عفونت روش گیرد عجوز مرتعش — گرز زن فرق تقتمش جوشن ز جسم تهمتن

انگور نه بر آسمان تختی ز جسم فرقدان — شاید که بنشیند بر آن اسیر سلیمان الخمن

ایسه فرود آ از سما با طرز نیک و دلربا — با شکند افسر ز ار و رزی شه رحب العطن

جوز از کاب شاه شو مه شاطرانه پیش دو — عیوق باز آ در جلو با تیر و برجیس وین

اوصاف چون تو سروری ناید ز کلک لاغری — هرگز نروید عبهری از کهنه شاخ کرگدن

و نجات ز لطفت سرمانی یاری کام و زبان — رخشان تر از پروین حمایل دارم بخاطر مختزن

کلک مدیح آمیخته مدح و ثنا آمیخته — زر مخزنی ریخته بر صفحه از نور گلشن

اما ز چرخ بوالهوس افتاده در شهد مگس — در هر زمان در هر نفس نالم البسان درد من

جسمم شده همچون عرض جوهر صفت گشته مرض — مجبور هستم الغرض در بند آلام و حزن

بشنو ز من الحاح را دریاب این مداح را
بفرست فتح و راح را از غیب چون سلوی و من

من بعد عرضِ مدعا بر آستانِ تو شها
آرم پی نذر از دعا لولوی خوشابی ثمن

تا صوفیِ پاکیزه دم کرده برای سجده خم
تا بر جبین صبحدم صندل بمالد برهمن

تا در جهان بعدِ شرق از قرمزی شد شفق
انجم بمیدانِ عشق تا زند با اندازه و فن

از مهرِ تو با صد فرح گیرد محبت نی ز رح
در دست از عشرت قدح در چشم از راحت وسن

وز قهرِ تو دارد عدو در قوه و جسم و قلب و رو
خنجر زبان تلق کلو نشتر زدان ابرو سفن

منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

الا ای بتِ توسنِ تند و بدخو
برفتار کبک و بشوخی چو آهو

فروغِ رخانت کلمع الدراری
بیاضِ عذارت چو اصباحِ مینو

دو صد فتنه در چین زلف پرچین — هزاران بلا در فتن پوش گیسو

ندیده کسی در فضای دو گیتی — چه آن خط و خال و چه آن چشم و ابرو

بکف قوس عنبر گرفته دو کافر — بگلزار سیمین نشسته دو هندو

لبت حقه لعل و درحقه داری — درخشنده الماس و ناسفته لؤلؤ

بلورین زنخدان تو چاه بابل — نهان در نگش نگهبان سحر و جادو

خط بینیت لای نفی ست یا نا — و یا رسته در مهر و مه شاخ شبو

سمن جبهه شبنم عرق چشم نرگس — رخت گل لبت لاله بالات نارو

کفت آفتاب و شفق رنگ حنا — و یا شد زر اندود سیمین ترازو

سرین فربهی مثل تخت سکندر — میان لاغری همچو ذهن ارسطو

صدف گوش و ماشورهٔ عاج گردن | سمن ساق و پستان دو سیمینه باتو

ز جورت ملک بر سر چرخ گریان | بغمز تو آفاق گشته پر آشوب

از آندم که نظاره کردم رخت را | نمانده است بر دل مرا هیچ قابو

تنم چاک سر تا قدم چون صنوبر | زبانم چو قمری ست سرمست کوکو

گذشت آهم از سینهٔ هفت گردون | رسید اشکم از دیدگانم تا بزانو

شبان از تب فرقت تو به بستر | تپم مثل سیماب پهلو به پهلو

جهد جای خون از رگ من شراری | بسوزد طبیب ار کشاید سر او

دمد صور از نالهٔ من بهر جا | قیامت شود از فغانم بهر کو

همی گشته اندر خیال دو لعلت | اوتاقم چو بیت الحزن از نیاهو

اگرچه همه ظلم و جور و جفائی ... ولی مهر تو هست چون دل به پهلو

ندارم ز تو دوستتر هیچکس را ... ندانم ز تو ماه را به مباهو

مگر مهر آن خسرو دین و دنیا ... مگر طاعت آن شهنشاه دلجو

امام جهان جعفر ابن محمد ... که از صیت او هست آفاق مملو

فتد بر دمن گر غبار سمندش ... شود پشک چون نافه مشک کلبو

ز عدلش بهم حمبیل و شینه ... شن عاشق یکدگر مار و راسو

بضرب عمود گران وقت هیجا ... کند منهدم شنب این سنبارو

یلان سپاهش چو دارا و بهمن ... جوانان فوجش چو دستان و کاگو

سمانا بهنگام طیبت ربابه ... پرستار او گر زن شاه باقو

٩٧

ز عاجز نوازی او افسر گردون — گریزد سراسیمه زاو ای تهیو

تو آنی که از جلوهٔ ذات پاکت — وجوبی با مکان شده هم ترازو

بامداد عدلت توان پیرزالی — دیت میتواند گرفت از هلاکو

ز عون تو ضرغام پولاد برتن — برات غلامی نوید به آهو

بروز وغا خصم تو در کمندت — نماید بد انسان که در تار ندو

چو از قهر بینی به سهراب و نیرم — چکد چون عرق نطفه سام و برزو

پرند آور برق تابت ربوده — بلالو ز آتش روانی ز آمو

پی نصرت مومنان ابر نیسان — برای رگ جان کفار نیشو

الا ادهم تو که گیتی نگرده — همین چرخ را اندر آتش تگلو

گران پشت فربه تن و آهنین سم | سبک رو چو لاغر دم عنبرین مو

رکابش بود پیر گرز خان ترکان | نعالش شود حلقهٔ گوش سنکو

چو خور در حمل پا بگردون مسیحا | نمائی به پشتش بوقت تکاپو

اگر از سر مهر بینی پذیرد | خذف همچو عره هزاران تلالو

به الطاف تو زائران حرمیت | زنند از تفاخر به افلاک اردو

کمینه کنیزت فرنگیس و شیرین | کمینه غلام تو پرویز و منگو

نفور تو مهلک ولای تو شافی | عتاب تو زهر و حباب تو دارو

ثنای تو میکال ز آتش جوشن | مدیح تو جبریل را حرز بازو

عدو چون صفاتت بپوشد کند گز | بپوشد رخ مهر پر پرستو

ازان ذو ذنب شد قرینِ نحوست | که کاهی نشد در حریمِ تو جاروب

ز عنفِ تو گردد دلِ خان چو برزن | ز خُلقِ تو گردد خس و خاشه خوشبو

بلافد عدو در حضورِ تو تحریک | که سر پنجهٔ عرش تابی به نیرو

به پرلیغِ جاهِ تو طغرا اتابک | مدیحِ تو با بسمله در تکافو

بماره شود همسرِ کفر ایمان | نسازی خطاهای من چون معفو

کند عالمی در جنابت تظلم | بر دیک جهان در حضورِ تو یرغو

کریما کن انصاف با صد ترحم | که در فیضِ عامست خوی تو ممنو

بانده تا چند گریم که اکنون | شده چشمِ من رشکِ رودِ قراسو

من و جوشِ آزار و امراض و کلفت | دل و نهب و رنج و کدورت ز هر سو

امیر ابا نعام چندین تحیه | ز احسان و رحمت مراست مرجو
که با عجز در پیشگاه محمد | کنی عرض حالم با آداب نیکو
دعایم رسان تا بباب اجابت | گناهم ز آب شفاعت فرو شو
الا تا لبت شکر زد بگاه تبسم | تراود چو شبنم ز لعل سخنگو
الا تا که بخشد چو موسی دم علم | جگر تفتگان حسینان مهرو
ببیند از ایزد بفردوس مردم | برای تو بنیاد یک خلد مشکو
بر آهنگ نواب ای همنشینان | ز مستی برقصید تا حشر و صلوا

لغز آفتاب بمنقبت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چه چیز است ز آیات عقل بینات الله | که هست پرتو نورش فروغ عارض ماه

بروز سیر جهان میکند سلیمان وار
به شب چو یوسف مصری فتد میانهٔ چاه

مثال پادشهان جلوه گر شود به سریر
ولی نه فوج و حشم دارد و نه بنده واه

گهی به بار بپوشد ز عنبرین کسوت
گهی به بر نکشد جیبت لعل گون قباه

ز صیقلش رخ گیتی چو آینه روشن
بقهر قتش تن غبرا برنگ قیر سیاه

رود بسیجن چو زهاد و صاف دل هر شام
کشد چو مسکین مخمسو هر شب بیکاه

وصال یافتگان از غیاب او خوشدل
ستم کشان بقهر قتش اسیر ناله و آه

نظام عالم امکان بتاب او مربوط
قوای نشو و نما زو وهست در شجار و گیاه

فلک بدوری او مثل عاشقان حزین
شبانه اشک همی ریزد از ستاره و ماه

مدام می بدرخشد بسان روی جمیل
شود سیاه چو موی شبینه دریکاه

از و ثمار حدائق چو کام جان شیرین | ازو بسبت طلعت گیتی چو چهره بان دلخواه

بسان مهر ستش جن و انس عالمگیر | چو عقل سرور ملک و فلک بلند نگاه

فراخ رتبه و عالی نژاد و والاشان | جلیل مرتبه و پاک دل خدا آگاه

بهشت پرچم و طوبی علم مجره نصال | شهاب برق و مه سنجق آسمان درگاه

امام موسی کاظم نظام شرع مبین | عمید ملت و دین خسرو ستان سپاه

که شفاعت او زاهدان برستاخیز | ثواب را بفروشند و در شرای گناه

با آبیاری میراب رحمت عامش | دمد ز خار عداوت نزار مهر گیاه

بانتظار شفاعتگری او ز ازل | نهاده رحمت رب غفور چشم براه

خلاف طاعت او گر سری بجنباند | کنند ترک فلک را بقهر تخته کلاه

ثمار بالکسر جمع ثمر ؛ منتهی الارب

مجره بالفتح ... [illegible]

نصال بالکسر جمع نصل بمعنی نیزه ؛ منتخب

سنجق ... علم ... ؛ غیاث

سنجق ... علم ... [illegible]

عمید پیشوای قوم ؛ منتخب

مهرگیاه نام گیاهی ... مقابل آفتاب ... [illegible]

تخته کلاه ... [illegible]

اگر بخواهد در قصرِ جاهِ تو نگریست | که نظاره ستاره فتد ز سرش کلاه
توئی که کرده خدائی من بشر ترا ف | بهر دو کون چو ذاتِ وحید خود یکتاه
ز نقشِ نرگسهٔ بامِ تو فلک حیران | بر آستان درِ رفعتت فلک درواه
گلِ حریمِ رفیعِ تو کحلِ دیدهٔ حور | نشانِ سجدهٔ دهلیزِ تو بهای جباه
ببزمگاهِ تو از معجرِ نشاط و سرور | چو عندلیب زند نغمه صوتِ دیباه
ربوده به عمل گوی فضل از اقران | نهاده بکرم پای پیش از اشباه
ز نورِ طبعِ منیرِ تو گر کنند سخن | سوادِ زنگ به بینند از زمین هراه
هماره چله‌نشینان گوشهٔ گردون | برای کورنشِ تو چون کمان شوند دوتاه
اگر نه ذاتِ تو خضرِ جهانیان گشتی | شدند جمله نیکان چو برهمن گمراه

۱ نرگس چو ... بمعنی صورت نرگس باشند و بر سقف خانه نقش کنند برهان
۲ جامع درواه واژگونه برهان جامع
۳ بها رشتی ...
۴ منتخب جاه ...
۵ اشباه ...

١٠٤

... بمعنی ... براه ...
٦ ... برهان جامع
٧ ... سروان

بسیر باغ چه حاجت ترا که می‌بینی — بهار باغ دو عالم ز گوشهٔ نگاه

بسهم عنف تو در رزم خصم سرکش تو — چنان گریزد کز شیر ناتوان روباه

ز بیم ضرب عمود تو گاو زیر زمین — یکی بتحت ثری زان بچرخ برده پناه

به تیغ تو ندهم نسبت زحل که بود — به زعم خلق بشومی قرین اکراه

به پیش چرخ تو نوشته کمانچهٔ حلاج — به پیش درقهٔ تو ماه ماکوی لاه

عدو چو حمله نماید بسوی لشکر تو — برآید از دهن تیغ بانگ قاه قاه

بخواهد ار بخلاف تو دو تی دارا — کشند سد سکندر بری دو لب چاه

بهر ز حکم قضا بر تنافی امضا — اگرت نام نه بدر رسم بعد بسم الله

ببین بفرخی بخت مدح خوان کریم — که وقت مدح زند بوسه ام ملک بشفاه

رقم کنم بچه بیان وصف بیکرانه تو | که هیچکس نکند در بحار سبعه شناه
باستعانت عشقت کنون بعالم فکر | بخاک درگهت افتاده ام بجان تباه
اگر خلافت خلدم بروز حشر دهند | نگیرم و بروم بهر گدایت والله
بده بروری الهی آن قدر نیرو | که چرخ را بدهم گونه گونه بادافراه
بگیر دست من از رحم گر فلک برسید | برم هزار بلا از نوائب جانکاه
بآن زمان که رسد هول حشر در گیتی | بآن زمان که فتد [illegible] ماهی و ماه
بآن زمان که نور دهند شش جهات و [illegible] | بآن زمان که بپاشند کوه را چون کاه
بآن زمان که فشاند شرار آتش قهر | بآن زمان که جهد شعله از بطون میاه
بآن زمان که ز ارواح اولیا و رسل | بلمحه برآید صدای وا اسفاه

له شناه بالفتح شنا و بالضم دست و پا زدن در آب [illegible]

بآن زمان که به نیروی نغمهٔ ثانی
ز خاک تیره برآرند سر سپید و سیاه

دوان دوان ز مقابر شوند با حسرت
به پهنه‌ئی که نباشد دران سیاه و گیاه

بدان مثابه بدرگاه ایزدی بروند
که فرق کس نتواند کند گدا از شاه

نه چتر باشد و نی پر و طوق و تاج و کمر
نه سنج و کوس و نه طبل و چار طاق و نه گاه

نه عزم رزم و تمنای بزم از خشم
نه شوق فر و نه ذوق زر و نه خوش جاه

نه عقدهای درونی زمرد و به حلی
نه طاقدیس مکلل نه کو سر نیه کلاه

نه گنج گنج عقاقیر و توده توده عبیر
نه حلهٔ خز و شیفور و زرنگار قباه

غرض که باد و صد اندوه و صد هزار افسوس
روند خلق بر آن یگانه شاهنشاه

که ذات اوست رحیم و نوال اوست عمیم
منزه است ز جهل و بری ز جور و سفاه

به تقصیرِ عملِ خویش هر کی برسد ۵۱ | چه کبر ظالمِ کافر چه مؤمن اوّاه ۵۲

خدایگانا ثوابِ تو چه خواهد کرد | که چشمِ خجلت او بر گناهِ وست گواه

ورا به قلّتِ نیکی و کثرتِ عصیان | نیامد بنظر هیچگونه شکلِ رفاه

جز اینکه مرحمتِ خاصِ تو بگیرد دست | جز اینکه تا درِ جنت مراشوی همراه

بباب خلد بریم رسانی و گوئی | که ای ضعیفِ ۵۳ من اکنون تن از کلال ۵۴ مکاه

که در تلافیِ کربت ۵۵ جنان تقبضهٔ تو | که در صلای مدیحت نصیبِ تست صلاه ۵۶

دو دستِ پاک ترا بوسم و دعا گویم | به آن صفت که ملک گویدم تعالی الله

چو عمرِ خضر حیاتِ فدایانت دراز | مثال آن زمانِ عمرِ خصمِ تو کوتاه

مدح امیر المؤمنین حضرت عثمان ابن عفان رضی الله عنه

۱۰۸

الامان از سپهرِ چوگانی | داد از چرخِ کهنه بارانی
الحذر زین حصارِ فولادی | شهر بندِ دو صد پریشانی
خوش نشینِ رهِ غم انگیزی | شمع افروزِ خانه ویرانی
که بهر لحظه با هزاران چشم | صد بلا را کند نگهبانی
از ازل در سرشتِ او مضمر | یک جهان ظلم و نامسلمانی
در دلِ سفله پرورش راست | همه جهل است و جمله نادانی
ساغرِ ابلهان کند سرشار | ز آب حیوان و راحِ ریحانی
در مذاقِ سخنوران ریزد | زهرِ آلام و دردِ پنهانی
نیست کس در زمانه کو نشود | از جفایش اسیرِ حیرانی

همه ناسور شد دل گوهر	همه خون گشته لعل رمّانی
زاغ در نغمهٔ نشاط و سرور	نوحه خوان بلبل گلستانی
خار بستر گل عقیق نقاب	داغ بر دل شقیق نعمانی
کف افسوس گشته برگ چنار	شکل آه است سرو بستانی
ای بسا یوسفان ز بیدادش	در لحد گشته اند زندانی
با دو صد حسرت و دو صد افسوس	کرده در بر لباس عریانی
خم ابرو ز عقد رنج و ملال	زلف در بند صد پریشانی
لب شان را نه ذوق شکر خند	چشم شان را نه میل فتانی
دست شان در میان گوهر	مهر بر لب ز جوش حیرانی

ح نعمانی نسبت بنعمان پادشاه که این قسم لاله را بسیار دوست میداشت عاید

۱۱۰

ح گوهر بکاف اول فارسی [illegible] یعنی [illegible] ۱۲

فلکا سوختی تنم ای وای — ز آتشِ فکرهای روحانی

زورقِ عیشِ بام و شامم — شد در بحرِ رنج طوفانی

سرو قدم چو بید گشت و نزار — مانده ام زین از گرانجانی

شبِ من مثلِ روزِ حشر دراز — روزِ من چون شبانِ ظلمانی

شد از نهب و غارتت پامال — خلدِ عیشم چو کشتِ دهقانی

تا بجام مرا لبیزِ عیش — میدهی غم مگر نمیدانی

که ز روزِ ازل مرا دادند — منصبِ خاصِ مدحِ عثمانی

ابن عفان خدیو ذی النورین — نورِ اکرام و نورِ یزدانی

افتخارِ خلافتِ کبری — شرفِ دولتِ جهانبانی

ید بیضای موسی قدرت | دم عیسی صنع یزدانی
آنکه از سر عالم امکان | عالم از رمزهای عرفانی
آشنای بحار حلم و حیا | برکران از هوای نفسانی
گرچه سیم خلیفت اما اوست | اولین عقل و آدم ثانی
آنکه بخشد کمینه چاکر او | تاج فغفور و تخت خاقانی
آنکه گیرد کهینه خادم وی | چتر کسری و افسر خانی
آنکه نبود ز فیض او عاجز | مور در دعوت سلیمانی
گر یکم قهر او شود جوشان | همه خون بارد ابر نیسانی
گوهر آرای طبع عالی او | نظم کرده کلام ربانی

پیش علم لدنیش باشد — عقل کل طفلک دبستانی

تخت او مسند رسول کریم — چتر او آفتاب نورانی

که ز غیظش ز خوف دم دزدد — بعرین ضیغم نیستانی

دفتر مانی از نگارش او — نزد بحر و نمود لامانی

آن توئی کز سیاست عدلت — گله را گرگ کرده چوپانی

خادمان تو از کمال علو — ثور را میکنند قربانی

صد چو موسی و خضر میدانند — بر حریم تو میل دربانی

شمه از خصال نیکوی تست — صبر ایوب و صدق سلمانی

نور ایزد بقلب تو مکتوم — از ازل مثل راز پنهانی

علم حق در رخت همی دیدند — گر نبودی حجاب امکانی

رحمت مثل ابر دریا بار — پاک شسته رقوم طغیانی[١]

روز پیکار در کمر داری — بو العجب صیلم[٢] خراسانی

رشحه آب در سحاب نیام — برق خاطف[٣] که درخشانی

از پی دفع دشمنت خواهد — مرگ را تا ابد به مهمانی

خنده آن سمند تو که ندید — سایه اش را سپهر چوگانی

کفو[٤] خنگ تو نیست گرچه بود — نور گردون[٥] ستاره پیشانی

من کجا و طریقه مدحت — من کجا وین ره سخندانی

لیک از معجز ثنای تو هست — شعر من رشک نظم خاقانی

[١] طغیان [illegible] بیرون رفتن از حد [illegible]
[٢] صیلم بفتح [illegible] یعنی شمشیر [illegible]
[٣] خاطف بکسر طا یعنی رباینده و در صفت برق [illegible] واقع شود [illegible]
[٤] کفو [illegible]
[٥] [illegible] برهان جامع

لوحش الله کلک من که شکست | دفتر شعرهای حسانی

دست بیعت زند بر فکرم | گبر و ترسا یهود و نصرانی

از ازل در رکاب خامه من | هندو و ارمنی و تورانی

تا ابد بر درم جبین ساید | بادب خسروان ساسانی

پیش من لعل نوشخند بتان | باز ماند از درافشانی

از مداد بچشم چله نشین | عنبرین سرمه صفاهانی

تن زد از درفشانی کلکم | نطق تازی و ذهن یونانی

آب اوراق نظم من برد | رنگ و بوی گل گلستانی

قمریان را بدار سرو کشند | گر کنم در جنان غزلخوانی

تن زدن خاموش شدن برهان جامع

ای بسا اختران که بنمودند
رخ خود در پرند لمعانی

ای بسا کاشنا که بشکستند
آب و رنگ جنان رضوانی

لیک شد جلوه گر چو چامهٔ من
به از ایشان برنگ و تابانی

رسدم گر به مدح تو بکنم
دعوی سنجری و سلطانی

خاطرم مست بادهٔ اسرار
طبع گنجور رمز قرآنی

نرسد دشمنم اگر بزند
پیش من صد هزار لامانی

آری آری به مهر می نرسد
تابش کرمک بیابانی

دیو کی رتبهٔ ملک گیرد
گر کند جا و دانه رضوانی

گر شهی سر نهد بخاک درت
میکند در سپهر کیوانی

رشحهٔ رحمتِ تو در دو جهان | می کند کارِ ابرِ نیسانی

حیف باشد که در دلِ توابن | غم نماید چنین فراوانی

پادشاها بحقِ ختمِ رسل | آن خدیوی که نیستش ثانی

عقدهایم گشا بناخنِ مهر | مشکلم حل بکن به آسانی

تا که از فیضِ همتت دارد | قطره در سر هوای عمانی

دوستنت را بود عیش نصیب | دشمنت را دو صد پریشانی

منقبت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

شام صد غنج و ناز از تتقِ عنبری | غالیه ساخته باز بر صدفِ گوهری

ترکِ فلک از نیام آخته رخشان حسام | بهرِ هلاکِ ظلام با فرِ اسکندری

رفته ز خوفِ ظلمِ مهر فلک زنی عدم | آن با صد حشم خیلِ شهب چون پری
بهرِ نثارِ قمر زنگیِ شب تا سحر | ریخته دُرّ و گهر در طبقِ اخضری
قاضیِ روشن‌ضمیر قمر کسری نظیر | زده بر نیلی سریر زانوی دانشگری
زهره ز بفت عیش چنگ زن و باده نوش | برزده چندین خروش تا فلک مشتری
گوئی شد آسمان چشمهٔ آبِ روان | جرمِ زحل اندران ساخته نیلوفری
تیر دران انجمن بر سرِ لوحِ بیان | کرده رقم مثلِ من مدحِ شهِ عسکری
تختِ دلِ بوتراب قبلهٔ شیخ و شاب | مهرِ فرِ مه کاب عرشِ کرم گستری
پارهٔ صحفِ وجود سورهٔ تنزیلِ جود | بسمله هست و بود آیهٔ دین‌پروری
ظلِ ظلیل اله ثالثِ خورشید و ماه | رونق و هیبتم کاه زینتِ نیک اختری

سام سلیمان کمر رستم نیرم سپر
بیژن جمشید فر فخر جهان داوری

قارن بهروز پرند بهمن دارا کمند
آنکه بگردون فکند بارگه سروری

ابر نوالش اگر قطره زدی بر شجر
بر زدی از شاخ سر قرص زر جعفری

از کرم او گشت روضه مینو سرشت
وز غضب او بهشت تبکده آذری

نیست عجب گر ز نور یابد چهرش قصور
گر بکند چشم حور در پس عبهری

ای بدرت خان و جم با حشم و با علم
جفته سر و پشت خم از پی فرمان بری

چرخ ز شش لامه ات مهر ز شش جامه ات
تیر ز شش خامه ات مه ورق دفتری

چون تو نه کردی گزین مهر سلیمان از این
اشک فشاند از نگین دین انگشتری

فیض تو باشد مدد ور نه نماید مدد
مخلب عنقا شود لانه کبک دری

دست تو بیضا لقب کلک تو معجز نسب / در صفتت بسته لب اصمعی و انوری

کوفته همچون وتد مانده شود تا ابد / بر سر گردون کند حلم تو گر لنگری

شیوهٔ رنج و عنا ساخته تا فنا / کودک آشوب را کرده عدم مادری

خنجر تو برق دم آذر تو صور دم / خامهٔ تو پرپیچ و خم چون خلش حمیری

ور زمنت پرخمار می‌شدی از رز کار / یخچی ابر بهار راح خوش کوثری

شحنهٔ عدلت ببست بازوی چیره دست / قرهٔ جاهت شکست طنطنهٔ سنجری

قهر تو سازد بروی گرز جهان نهب و خون / غمزه کند در عیون نقره به زرگری

بی کرمت از کمال سرو شهی بی جمال / پوشد قمری مثال کرتهٔ خاکستری

حامل اگر در منام روی تو بیند مدام / مضغه بزهدان مام سازد در مشکری

نامه سیاهم چو قیر در کنفم شهیر | بو که شوی دستگیر در صف محشری

می نشود از قلم مدح و ثنایت رقم | به که دعا را کنم زیور مدحتگری

باش بحسن قبول گر زن فرق محو | تا که به هشت رسول خاتم پیغمبری

تمت القصائد

بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

ای نامِ همایونت زینت دهِ عنوانها | امیدِ عطای تو آموخته عصیانها
ذاتِ تو بود سرمد شوقِ تو بود بیحد | اشکِ غمِ تو باشد آرایشِ مژگانها
از شانِ جمالِ تو گل کرد کمالِ تو | افشانِ نوالِ تو عطری بگلستانها
آن احمدِ مرسل را کردی ز نهان پیدا | تو داده بیک ایما یک عالم ایمانها

ابرِ کرمش هر دم دُر ریزد به عالم
نوّاب چرا انجم از گردشِ دوران نهانها

انکار چرا ورزی از بستنِ پیمانها
دارم پیِ آتش در دل دو صد ارمانها

دیدم بتِ رعنائی با زلفِ چلیپائی
حالا من و سودائی اکنون من و تنهانها

جانی و هزار ارمان چشمی و دو صد طوفان
شکر است که در هجران هستیم بسامانها

از غمزهٔ تو گریان اهلِ خرد و ایمان
در کُنجِ لبت پنهان صد خونِ مسلمانها

تا کی شبِ فرقت دارم تمنّایت
یک سینه و صد حسرت یک دیده و طوفانها

از تذکرِ جنّت دارم بسی وحشت
ما راست دو صد عشرت در گوشهٔ زندانها

در عشقِ تو چون مجنون تا چند دلم پرخون

نواب بزن اکنون دستکی بیانها

دلم در سوز عشقت گر کند شوق رقم پیدا
شود صد شعلهٔ جانسوز از نوک قلم پیدا

چو آن عیشی که گردد در هجوم درد و غم پیدا
بود لطف نهان تو ز بیداد ستم پیدا

بری در کوشش عمری بسوی کعبه آهم
تماشا مست کن تا که شود بیت الصنم پیدا

چنان گر مرقد من لغزش مستانه گردد
که گشت اندر هزارم جلوهٔ خلد ارم پیدا

نگردد دلم هوای جان نثاری گر ز بیمهری
کنی قلم هزاران بار و گردد هم بدم پیدا

به آن نازم بکش ظالم که ارواح همه عالم
شود یکبار در شوق شهادت از عدم پیدا

کدام آشفته دل داده است خط خود بتو قاصد
که گشته یک جهان حسرت نقش قلم پیدا

برای طوف کوی خود چو اذن عام فرمائی
همانا نغمهٔ لبیک گردد از حرم پیدا

چو در ایران نبین از بهر اصلاح کلام خود ۞ بصد سعی و تحسین چون سپهری کرده ام پیدا

کجا مانند و تتان نواب در نازک خیالیها
نظیر من نخواهد گشت گاهی در جهان پیدا

فلک آموخت استغنا اگر این عشوه کاران را ‌ ‌ تو یارب صبر روزی کن دل امیدواران را
نخواهم شد خجل از زاهدان در وادی محشر ‌ ‌ که اشکم پاک شسته نامهٔ پرهیزکاران را
بنازی دوش قتل عالمی کردی و باز امشب ‌ ‌ همان در راه تو بینیم هجوم بیقراران را
بنه جام لبالب بر لبم با بوسهٔ شیرین ‌ ‌ که سوزم در جحیم رشک چندین توبه کاران را
گذشتی کردمی امن کشتان بر لوح قبر من ‌ ‌ نمودی از بقای من خجل صد روزگاران را
بروای مرگ نزد زاهدان گر باده نوشیها ‌ ‌ گزندی نیست از تو تا قیامت میگساران را

عجب نی گر شود از چشم مانیم منقلب عالم
بسا تأثیر می‌باشد نگاه دلفکاران را

ز خوف جور او بر یکران اندر عزای من
همی نالند بر من همچنان این سوگواران را

همان نواب مسکین بود کو از ساده لوحی‌ها
نمی فهمید در بزم تو دیوان افسون یاران را

سهل است تن از رخ تو سر و دو دیده را
اما کجا برم دل حسرت کشین را

خبری بگفت قاصد و من از کمال شوق
پرسم هزار بار پیام شنین را

این ظلم دیگر است که رسوا شدن ز جور
بدنام کردن آه لب نارسین را

رحمی بچشم ترم بکن ای چشم فتنه ساز
بگذار این شهید بخون آزمین را

بر چشم حوریان بگذار زدن چو مژه
از پای من کشند چو خار خلین را

دلهای عالمی شده آماجگاه چرخ | زه کن تو نیز این دو کمان کشیده را

نواب را یک امشب اینجا گذر فتاد
دیدم سحر بکوی تو اشک چکیده را

فلک بخاک فکن طرز خودنمائی را | وبا ببر ز جهان آفت جدائی را
هزار چاک رفو کردم و ندانستم | که غایتی نبود رخنهٔ بیوفائی را
سواره میروی حال دل همی پرسی | برو برو که ندانستی تو دلربائی را
دمی بخانهٔ زاهد بغنج و عشوه و ناز | خرام و باز ببین زهد این ریائی را
تغافل دو سه روزت چنان ز جا ببرد | که پای صبر بلغزید پارسائی را
اگر بدست من افتد زلال هدر نکنم | بکوی دوست دو صد خون بهائی را

ز چرخ فتنه گر آموز شیوهٔ بیداد — که حرف حرف شناسی تو بیوفائی را

کدام سوخته دل ناله کشیده دوش — بلرزه یافته‌ام عرش کبریائی را

عبث همی کنی اخفای عشق ای قاآن — که یافتم ز رخت رنگ آشنائی را

مداوائی بکن امشب طبیبا خسته جانی را — که با صد شوق در دم خوانده‌ام کی ناگهانی را

سخن با غیر ره داری بسوی من نگه کردم — ز چشم حسرتم فهمیده باشی بدگمانی را

چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب هجران — دو صد تحسین نمودم این بلای آسمانی را

برای عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن — چه سازم ناصحا این چشم و اشک ارغوانی را

دمی از وصلت جانان کرامت کن بمن یارب — بعیسی خضر ده لطف عمر جاودانی را

بهر ظلمی سپاسی تا دم محشر نمیخواهد / چه خواهد خواست کرد آنست طرز مهربانی را

دمیدم صورها یک عمر در عشق گلی بلبل / بیاموز از من دلبخته رسم نوحه خوانی را

زکمنامی خود شادم که چون قتلم کنی ظالم / نگوید هیچکس پس ناحق فلان کشته فلانی را

خدارا قاصدا یک لحظه بنشین از ره رحمت / بگو با یک جهان آداب پیغام زبانی را

گدای کوی تو گردید تا نواب مینا زو / چو محتاجی که یابد تخت فغفوری خاقانی را

تا ابد بگذار از بهر خدا بسمل مرا / تا نماند از طپیدن حسرتی در دل مرا

خوف رسوائی ندارم زانکه کردند از ازل / بر جفا و جور و ظلم و ناز تو مائل مرا

چون نمودی دعوی عصمت میان مردمان / مدعی آورد آندم بر سر محفل مرا

در فراقش طرفه لذت یافتم از درد دل
سازد یارب بهر نازِ او سراپا دل مرا

نامه بر راهِ عدم بگرفت و شوقِ دل هنوز
می برد صد بار هر دم بر سرِ منزل مرا

ایکه میگوئی که عشقم اینهمه دشوار نیست
سهل هست اما بسی افتاد زین مشکل مرا

دیده و دانسته دل دادم بدست چون توئی
طرفه نادانی اگر دانسته عاقل مرا

از نصیحتهای تو ناصح نکردم ترکِ عشق
باز میدانی بکارِ خویشتن غافل مرا

لیلی عالم شدم زین رو که مجنون توام
جا بر نازکِ مردمک زیباست در محمل مرا

کشت و بر روز قیامت کار خود انداختم
وای گر بگذارند گر ره جانب قاتل مرا

بر سوال بوسه نواب آن رخسار گفت
نیست زیبا مُهر کردن لب سائل مرا

در غمت دیده دمِ نزع چو بیتاب مرا — داد تسکین اجلم با دو صد آداب مرا

تا به محشر سرِ هر موی گواهم باشد — چون شوم کشته بشوئید بخوناب مرا

می نخواهم شدن از خواب چو بختم بیدار — آید آن ماه شب افروز چو در خواب مرا

همه چو من داغ بدل از غم رخسار کسی ست — بنشانید شبِ هجر بمهتاب مرا

بر کنار عدمم زود رساندی اکنون — بیشتر زین مفکن در خطِ سیلاب مرا

صید یقین بود به تمکین تو لیکن امروز
شک بیفتاد بدل زآه تو نواب مرا

رستم از بند خودنمائی ها — دل نهادم به بینوائی ها

بوفای من ای خدا پر کن — همه عالم ز بیوفائی ها

جور چندان مکن که بارِ دگر / نبرم نامِ آشنائی ها

من و رندی و بیخودی زاهد / تو و ایمان و پارسائی ها

نالهٔ من بگوش تو نرسید / وای از دست نارسائی ها

ابروی تو زمانه را آموخت / طرزِ صد گونه کج ادائی ها

قیس از خود مرو ز من آموز / ره و رسم برهنه پائی ها

خلوت وصل بین که از دل شست / یک جهان شکوهٔ جدائی ها

الحذر از دل تو ای نواب / میگریزی ز آشنائی ها

اگر این ست سخت جانی ما / وای بر ما و ناتوانی ما

مُردن از یاس و زیستن به امید — این بود مرگ و زندگانی ما
شبی از رحم سوی ما بگذر — باز بین طرز نوحه‌خوانی ما
چون نداریم درد را در دل — که بغم بود یار جانی ما
بر زبان بوسه‌ها دهیم اگر — بشنوی قصهٔ زبانی ما
غم و اندوه تا چه خواهد بود — اگر این است شادمانی ما
صد دعا و اثر همی نالد — بدل از دست بی‌زبانی ما
خود و دوا در و شد ز شدت ضعف — صندل افزود سرگرانی ما
بعدِ ما داغ ما بدل داری — نیست بهتر ازین نشانیِ ما
لاله خون گشته گر بکفن — دین رنگ ارغوانی ما

روز محشر مگر چه خواهد بود	اگر این است بدگمانی ما

مرده بودیم در غمش نواب
گر نمی‌بود سخت جانی ما

زلفِ سیه شکسته بدوش و کمر بیا	ای من فدات بلکه ازین خوبتر بیا
گر شوق استماع فغانم بود ترا	روزی درون خانهٔ من بیخبر بیا
رسوائیم بکوی تو خوانده است خلق را	برخیز و یکدو گام تو هم پیشتر بیا
خندان میا براه غلط نیز ناصحا	آئی اگر بمجلس من نوحه گر بیا
ای آه تا بحشر حضورِ خدا بنال	ور باز آئی از فلکی با اثر بیا
با غنج و ناز پیش عدو نیز میروی	آئی چو نزدِ من با دای دگر بیا

در هجر و وصل هر دو جداگانه لذتی است | شامی اگر بخانه روی در سحر بیا

خواهی که شادمان کنیش در عزای غیر
نواب پیش یار تو با چشم تر بیا

بگداخت آتش غم تو سر بسر مرا | باشد که تر و خشک نبینی دگر مرا
ترسم که از نوید دهم جان منتظر | گر میکشی بناز بکش بیخبر مرا
افسانه درازی شب گفتنی است ارزو | بگذار زنده ای اجل تا سحر مرا
روزیکه هر کسی بکف آورد بهره | دادند این دو دیده حسرت نگر مرا
بینم ردیف غیر ترا آنزمان مباد | بگذار نیم جان بسر رهگذر مرا
داری سری به مهر من ای دشمن وفا | روزیکه روزگار در آمد بسر مرا

در راهِ کعبه خانهٔ جانانه یافتم
ثواب باشش رنجه من بیشتر مرا

قاصد ز مقدم تو خبر میدهد مرا — جانم دگر پیامِ سفر میدهد مرا

با ظلمهای خویش دو صد وعده میکند — یک بوسه در وصال اگر میدهد مرا

آهم چنانکه بود همانست پیش مرا — امشب دلم نوید اثر میدهد مرا

پنهان نموده گرچه حیای تو در عدم — ضعفم مگر نشان کمر میدهد مرا

تا لذتش بوصل به بندد لب سؤال — دشنامها چو شیر و شکر میدهد مرا

اشکم مگر پسند قضا و قدر فتاد — کاندر ازل دو دیدهٔ تر میدهد مرا

آماده می‌شوم چو بقطع محبتش — صد وعدهٔ دروغ دگر میدهد مرا

عیسی نشسته بر سر بالین هر نفس — نومیدیم ز مرگ خبر میدهد مرا

تا تر شود ز صحبت نواب خلقتی
الزام وحشتی بحشر میدهد مرا

ردیف بای موحده

مستم بیاد ای دگری فرحه گر امشب — باشید ز من همنفسان باخبر امشب

زخم مژه کیست که هر موی تن من — رقصان شده از لذت درد جگر امشب

فردا بوعده نیست اگر وعده وصلت — خوابم نربوده است چرا تا سحر امشب

دی خنجر زبان آمده بودم بدر ای وای — رفتم ز سر کوی تو با چشم تر امشب

عمریست که هر شب شب حشر است بهجرت — قتلم کن و این قصه نما مختصر امشب

ساغر بکفم هست و در آغوش نگاری
می باش تو ای چرخ زمن بر حذر امشب

پاس شب آدینه نگهدار خدا را
نواب نشین در خم می تا کمر امشب

ردیف بای فارسی

به شب فرقتم ای مونس غمخوار از محتسب
باش بیدار به بالینم و زنهار ز محتسب

بخت من ساخته چون غنچه و بیدار بها
تو هم امشب مه من بر در اغیار ز محتسب

محتسب مغبچگانند درین راه بجوش
بگذر از هوش و هر کوچه خمار ز محتسب

دی صنم آمد و بودی بخواب نوشین
ای دل امروز چنان غافل و سرشار محتسب

شاید آن اثر از غیب بیاید نواب

گریه چون شمع نما و شب تار مخسب

ردیف تای منقوطه

مگر امروز آشوب بلا نیست | که در عشاق شور مرحبا نیست

بوصلت بیخودی بسته دهانم | تو پنداری که در دل مدعا نیست

همی ترسم ز خوی تو وگر نه | هجوم آرزوها تا چها نیست

عجب بر سادگیهایم که خواهم | کرمهائی که در عهد شما نیست

گناه عشقبازان را خدایا | بجز فرقت مگر دیگر سزا نیست

دل اندر مرگ بستم زانکه جز مرگ | تغافلهای جانان را دوا نیست

گره از زلف مگشا در عزایم | فدایت جان از این بند قبا نیست

اگر بی جرم کشتی چون منی را / بجانِ تو که این هم ناسزا نیست

چه گوئی چون نه مردی در فراقم / ز تقدیرست ظالم این با نیست

قیامت بعد قتلم کشت شاها / که هیچ آرایش بزم عزا نیست

اگر انجا بتی انجاست حوری / بلائی عشق ای زاهد کجا نیست

چو جان باشی تو در آغوش لواث / چه مطلب زین که عالم هست یا نیست

وفا یارب بعالم هست یا نیست / که در دلهای خوبان جز جفا نیست

نترسی از ستم ظالم نترسی / چنان دانی که عاشق را خدا نیست

همانا تا که محشر غم و دل / مثال مشک و بو از هم جدا نیست

شب فرقت چنان ایذا کشیدم — که اکنون وحشت روز جزا نیست

همی گوید بوقت خواهش مرگ — بفرمان من احکام قضا نیست

همه دارو ندارم و یأس و حسرت — شکیبی در دلم یارب چرا نیست

فنا شد گر شب وصلی بکش غم — که روز فرقتش را هم بقا نیست

شنیدم شام روز حشر لیکن — شب تاریک غم را انتها نیست

بعالم از غم رشک که میرم — ندیدم کس که بر تو مبتلا نیست

مریض عشق را تا حشر نواب
سوای وصلت جانان دوا نیست

گرهی نیست که در کاکل پیچان تو نیست — هیچ دل نیست که اندر خم چوگان تو نیست

خوشنما هست ضیای سحر عید ولی
خوشتر از ظلمت شام شب هجران تو نیست

دل دشوارطلب بین که تمنا دارد
آن وفائی که بعهد و پیمان تو نیست

از چه در ذوق خلش باز طپیدن دارد
مگر امشب جگرم همدم پیکان تو نیست

عیسیا فکر علاج مرض عشق میاز
بخدا چارهٔ این درد بدرمان تو نیست

یکجهان قتل نمودی بستم باز چرا
اثر خون کسی بر سر دامان تو نیست

این چه سود است که با اینهمه وحشت تو را
تکمهٔ نیست که در چاک گریبان تو نیست

یا بخت مرا بر من مسکین نظری نیست
یا بهر جفای تو بعالم دگری نیست

با غیر اشارت کنی و من بجز تو
زانگونه نشینم که بدانی خبری نیست

هر صبح بشامی رسد و شام بصبحی — لیکن شب تاریک غمت را سحری نیست

مضطر مشو از خوف مکافات ستمها — خوش باش که در نالهٔ زارم اثری نیست

رمزیست محبت بدل خلق که او را — جز غمزهٔ ناز تو دگر پرده دری نیست

آسوده نشین در دل زارم که درینجا — تا حشر ز اغیار کسی را گذری نیست

یارب چه بلا شد که ز سوز تب فرقت — داغی ست بپهلو و نشان جگری نیست

جز زمزمهٔ ناله و فریاد تو ای دل — صوتی نشنیدم که درو هیچ اثری نیست

قربان تغافل که ترا از غم نواب
زانگونه خبر هست که گویا خبری نیست

دستی که به هجر سینه زن نیست — آن دست عدوست دشمن نیست

گر لذت چاک جیب این است — دردا که به تن دو صد کفن نیست
خاموشی تو براه شوخی ست — باالله که ز تنگی دهن نیست
دستم چه کند کنون خدا را — یکبار بجیب پیرهن نیست
آنرا که دل است در سر زلف — محتاج بحلقهٔ رسن نیست

تا دوش به بزم بود نوا
امروز چرا به انجمن نیست

مریض عشق تو منت کش مسیحا نیست — که جز بمرگ غم هجر را مداوا نیست
به محفل تو که گنجایش دو عالم هست — چرا برای دو ساعت نشستنم جا نیست

بهوش باش نشستی چو بر درش زاهد
که سنگ راه صنم هست این مصلا نیست

تو مضطرب ز دعایم مشو که دور فلک
چنان کند که مراد دل آن تمنا نیست

از آن نیاز که مقبول حق شد از یوسف
چه رشکها که نصیب دل زلیخا نیست

برو بغمزه مداوای درد غیری کن
که این مریض همین است مشتبه درد و دوا نیست

نیم منکر خلاقی خداوندا
شکیب هست ولی در نصیبهٔ ما نیست

بکش به تیغ کسی را که جامه گلگون نیست
ببین بناز دلی را که بر تو مجنون نیست

خرام تست که صد فتنه میکند تعلیم
وگرنه اینهمه شوخی مجال گردون نیست

ترحمی که به افزایش شبهاست
تجلی که به آغاز بود اکنون نیست

ز طول نامه مرنج ای نگار کاندر وی
بجز حدیث وصال تو هیچ مضمون نیست

بعشق تهمت عشاق ازین توان دریافت
که کس چو من بفراقت زبون و محزون نیست

بدوستی جمال تو دشمنی دارم
بآن دلی که بحسن و ادات مفتون نیست

قیامتست پرشیبده فتنه‌های توان نیست
بلی چو قامت آن سرو ناز موزون نیست

غیر گیسوی تو پوسیده چو نازان برجاست
دود آهی ز دلم تا سر کیوان برخاست

شاد زی خو کر جورم که بدورت حسنت
شیوهٔ مهر ازین عالم امکان برخاست

فتنهٔ ناز چو بنشست بچشم خوبان
بهر قتلم ز کمین گردش دوران برخاست

من و صد رنج و ملال تو و صد غنج و دلال
باش یک لحظه که صبر از دل و از جان برخاست

برگذشتی ز مزار من و جوری کردی
کز سر تربت من حسرت ایمان برخاست

دیده چون آب گهر دوز تماشای رخت
کامد آئینه به بزم تو و حیران برخاست

این نه آن آب که انگیخته طوفان ز تنور
حشر برخیزد ازین وین چو طوفان برخاست

برفکن شانه و برخیز و سر آتش گیر
اینک از بزم تو نواب پریشان برخاست

زیر تیغت نه همین ذوق تپیدن باقیست
بلکه در دل هوس روی تو دیدن باقیست

اندکی صبر کن ای مرگ از این رو که مرا
لب حسرت بصد افسوس گزیدن باقیست

سر بالین بدم نزع رسیدی اما
سر نعشم ز ره ناز رسیدن باقیست

گرچه صیاد فلک ساخت مرا بی پر و بال
در هوای تو همان شوق پریدن باقیست

قاصد ا نامهٔ شوقش بتو دادم لیکن
باش حرفی ز زبان نیز شنیدن باقیست

در لحد منتظر حشرم و شادم بکفن
که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

فتنهٔ حشر ز عالم شد و عشاق ترا
از تو یک حسرت مستانه دیدن باقیست

نواب

ضبط فریاد و فغان بی اثر آمد
آه گرم و نفس سرد کشیدن باقیست

قاصد نفرقش شناسم وصال چیست
پس در دلت حیا بجواب و سوال چیست

این کشتن من است بقتل رقیب من
خونم چو ریختی سبب انفعال چیست

جز هجر نیست از تو نصیبی دل مرا
در حیرتم که باز امید وصال چیست

گر داشتش قضا ز بوده است صبر من
بیتابی و شمردن این ماه و سال چیست

دریاب از خموشیِ من آرزوی دل — هردم ز من مپرس که آخر سوال چیست

آشوبِ یک جهان نپسندی گر ای خدا — پس از ازل نمایشِ حسن و جمال چیست

واعظ بخوفِ حشر مبر فرّهٔ دنیا — کان فتنه جز خرام قدِ بیمثال چیست

ای دل اگر بحسنِ کسی جان نداده — وردِ زبان ستایش ابرو و خال چیست

ای دل هنوز پاس نداری ز وصلِ او — هنگام نزع ورنه خیالِ محال چیست

آنرا که جام بر کف و ساقی ست در بغل — اندوهِ روزِ حشر و جواب و سوال چیست

نواب داده دل خود را چو خود بدوست
پس از جفاش اینهمه رنج و ملال چیست

پیداست چه شوخیها از نرگس فتانت — صد فتنه همی بالد در سایهٔ مژگانت

آشوب قیامت را شاید بزند برهم
آن سلسلهٔ گیسوان لطف پریشانت

عشاق تماشش را خون ریخته ظالم
این راز نهان پیداست از سرخی پیکانت

تا غمزهٔ تو دارد خنجر بکف از مژگان
جاریست دو صد جیحون از خون شهیدانت

گفتی که بسی گریه دادست ز خوش نوابت
قربان سرت گردم طول شب هجرانت

گذر بکوی تو ای شوخ مشکل افتاده است
که روبروی تو یک جهان دل افتاده است

کسی که لذت بسمل شدن بود آگاه
که وقت نزع نگاهش تقابل افتاده است

بتی که شور قیامت بود چه غم دارد
که چون منی بر تیش نیم بسمل افتاده است

شور ناقهٔ لیلی به نجد می شود
ازان شراره که زآهم به محمل افتاده است

چه سان بوصل شوم شاد تا که در عهدت
بروز عیش شبِ غم مقابل افتاده است

سوای صبر نباشد علاج خسته دلیم
کنون که دوست به آزار مائل افتاده است

شبی بخاک فرازم بیا بناز و ادا
گمان مکن که دلم از تو غافل افتاده است

هجوم شوق ز خود میبرد مرا شبها
گذار نامه برِ من بمنزل افتاده است

همان دو دست که بر سر زدم ز هجرانت
کنون بگردنت ای بت حمائل افتاده است

به هجر نه فلک از آهم شکست و حیرانم
که روزِ وصل چرا شرم حائل افتاده است

شنیده اند مگر احمد آمد نواب
که شورِ حشر به اربابِ محفل افتاده است

ردیف ثای مثلثه

الغیاث از جورِ خوبان الغیاث | الغیاث از رنج هجران الغیاث
چون شود حال تو ای گردون دون | چون نمایم پیشِ یزدان الغیاث
خوش نمی گر حال من بی و من | برکشم پیشت فراوان الغیاث
گفت قاصد با تو حرفی از رقیب | من کشیدم صد هزاران الغیاث
دور گرد دورِ تو هست ای محتسب | زود برخیزد ز زندان الغیاث
چون بطفلی عشق تو آموختم | می نمودم در دبستان الغیاث
فرصت وصلت کم و شوقم فزون | از هجوم شوق ارمان الغیاث
داد از بیداد گلچین روز و شب | بلبل زار از گلستان الغیاث

صرف زیادت شد نواب عمر

تا بکی از جور جانان الغیاث

ردیف جیم تازی

چون بخوبان دل دهی از جمله آفتها مرنج
از ادا و ناز و جور و ظلم و استغنا مرنج

گر نشد تار و نور چشم احسن سحر خواهد شدن
شاد باش ای دل ازین طول شب یلدا مرنج

راست با آن محبت را غلط گفتن خطاست
میکنم غوغا بعشق تو ازین غوغا مرنج

دی شنیدم وعده دیدار دادی با رقیب
بعد ازین از نالهای زار من اصلا مرنج

ترک کن این گردش سر روزهای آسمان
یا ز تیر ناله و آه فلک فرسا مرنج

عاشقان را آفریدند از پی مهر و وفا
در ره عشقش بمیر و از غم دنیا مرنج

ساغر جم دست ای نواب جمشهای جم

می بنوش امروز از ساقی فردا امیر جم

ردیف جیم فارسی

دشوار بعشق نبود دادن جان هیچ | گر ضعف نمانده است من تاب و توان هیچ

گویند که دارد اثری نالهٔ شبگیر | یارب چه بلا شد که نیامد ز فغان هیچ

از مقدمت آورد خبر نامه بر من | آن دم که نمانده است ز من نام و نشان هیچ

واعظ نه پسندم بسرِ خود وبسرِ خود | وعظی که نبوده است درو ذکر بتان هیچ

شادم بقیامت که به پرسش محشر | جز قصهٔ تو نیست مرا ورد زبان هیچ

در ملک عدم از لبِ تو بوسه گرفتم | منت کش ایام که نبوده است دهان هیچ

نواب مشو عاشق موی کمری کو
مشهور میانست و ندارد بمیان هیچ

ردیف حای حطی

در وصلتم ببخشد اثر کر دعای صبح
خواهم که شام وصل تو آید بجای صبح

صبح وصال هست و شراب و نگار و عیش
تا شام روز حشر مبادا انتهای صبح

نگذاشتست تیره شب هجر تو
در هیچ عالمی اثر دلگشای صبح

دیجور نیست این شب تاریک و تار بین
پوشیده است خشت سیه در عزای صبح

صبری کی بود حرف شب غم شنید اینجا
باید شکیب تو پی جور دیدهای صبح

نواب خوش بزی که نصیبت ز عیش شد

ردود و سرود و سیر بهار و هوی

ردیف خای معجمه

آمد بهار و دشت دگر کوهسار سرخ / گردید همچو مشهد من لاله زار سرخ

خونم همین نه کوی تو گلگون نموده است / در کوه و دشت ساخته هر نوک خار سرخ

چون پر طوطی ست همه مرغزار سبز / چون روی سوری ست می خوشگوار سرخ

آن صید گیر را اگر این ست ذوق صید / خواهد شدن زمانه بخون شکار سرخ

روز سیاه بین که به بزم مصیبتم / در بر نموده است لباس آن نگار سرخ

چندان فشاند خون قطره من بعد مرگ / گردید تار تار کفن در مزار سرخ

رنگی نداشت خون تو نواب از وفا

ورنه نمود همچو حنا دست یار سرخ

ردیف دال مهمله

گر تمنای وصالت بدل زار نبود | مردن اندر غم تو اینهمه دشوار نبود

لذت جور خودت بین که دلم خوش داشت | آنقدر ظلم که در هیچ ستمکار نبود

آن زمان باب اجابت بگشادند افسوس | که بجز مرگ امیدی بدل زار نبود

چه بلا شد که قیامت بجهان آمد و رفت | مگر آن قامت دلجوی برفتار نبود

که بسر که بگریبان و گهی بر دامن | دست من در غم سودای تو بیکار نبود

بدل ریش که بر زخم تو صد جان میداد | احتیاجی که بهی مرهم زنگار نبود

من از آن روز نهفتم غم عشقت در دل | که کسی بر سر کوی تو ز اغیار نبود

کاری از جذب دل خود نگرفتی فرهاد — وصل شیرین به تراشیدن کهسار نبود

کبیفر خواهش معشوقم حاصلی — بزمان تو کسی طالب دیدار نبود

از خدا خلد چرا خواست بشر نواب
بنجیاتش مگر آن سایهٔ دیوار نبود

یاد آن زمان که شورش آه و فغان نبود — فریاد بخت و شکوهٔ جور بتان نبود

جز بیکسی بماتم من نوحه خوان نبود — زین رو بدهر شورش آه و فغان نبود

ذوقم نگر که در سر مژگانت یافتم — آن گونه لذتی که بنوک سنان نبود

گفتی که فاش کرد به آفاق راز عشق — جز عشوهٔ تو هیچکسی رمزدان نبود

در محفل وصال تو ناخوانده آمدم — صبری که بایدم بدل ناتوان نبود

عیار من فریب و دغای مرا شناخت — جز او بر این حدیث کسی بدگمان نبود

گشتم در آفرینش و دلها بکافتم — آن دل نیافتم که بعشقت تپان نبود

گویا که درد تو ز دلم میبرد کسی — ورنه بهجر سختی مرگ این چنان نبود

دیدم بخواب روی تو از یاری خیال — آندم که از رقیب در انجا نشان نبود

چون آفریده شد شب هجرانم ای عجب — آیا خیال طرهٔ عنبر فشان نبود

نواب رفت در شب عشرت بخواب او
جای خوش آمدش که در آن آسمان نبود

دستی که در کشاکش جیب کفن نبود — آن بود دست بوالهوسی دست من نبود

جوری نموده که نکرده است آسمان — او همدم رقیب به آزار من نبود

آورده چشمم بگلستان کشان کشان ورنه مرا هوای گل و نسترن نبود

شاید شکست خورده براه عدم شتافت دوشینه دل بزلف شکن در شکن نبود

بر ناله که وجد نمودی چو گل بگاه دریاب کو ترانه مرغ چمن نبود

برداشت دل بعشق قد و گیسوی او آن ذوق و لذتی که بدار و رسن نبود

رسوا نمود خنده تو ورنه خلق را در تنگی دهان تو جای سخن نبود

تعلیم کرد غمزه تو ورنه پیشتر این فتنه‌ها بگردش چرخ کهن نبود

یارب تو آمدی بخیالم که در فراق آن رنج دیده ام که به بیت الحزن نبود

یک جلوه سحر شب هجرت بمن نمود صد گونه حسرتی که بجیب کفن نبود

نواب را ببزم تو جستم تمام شب

بودند همگنان مگر آن خسته تن نبود

عیادتم بطریق ستم شعاری بود
که روبروی من از غیر شرمساری بود

هزار بوالهوسان بعد من بخاک شدند
سر مرا مگر آهنگ سوگواری بود

سپاه غمزه بتو فوج غم بمن بخشید
فلک بروز ازل این چه شهریاری بود

تو چندانی ای سنگدل نداری یاد
از آن زمان که مرا صحبت بد شماری بود

دریغ حسرت یکباره دیدنت خون کرد
دل مرا که در آن صد امیدواری بود

بقبر کشته ناز تو رفتم و دیدم
تنش ز جان و دلش وقف آه و زاری بود

فغان که لعل لب یار بوسه داد بمن
دمی که شوق مرا عذر جان نثاری بود

سحر بعارض خورشید از آن زند تهمت
که دوش در بر من آن مه حصاری بود

هزار محفل عشرت شکسته شد تو نبود
بگو که دوش ترا این چه بیقراری بود

دور از تو ماندن از دلِ بیتاب دور بود
لیکن برای صبر جدائی ضرور بود

صد عشوه و کرشمه و دادی اگر خدا
در قسمتم همین دلِ ناصبور بود

از سجده کشته برقِ تجلی جبین من
شاید که آستانِ تو از سنگِ طور بود

صبرم نداد و داد غمت از ازل اگر
از جلوه ات بعقل قضانم قصور بود

در کوی تو بدوش ملائک رسیده است
تابوت بیکسی که زنامش نفور بود

شاید نیامدی بسرِ خسته زناز
کش وقت واپسین نگهی سوی حور بود

در غیبتم نصیبِ عدو شد نظاره حیف
آن اضطرابِ دل که مرا در حضور بود

یک ناله ام به نیم نفس آشکار کرد | خوفی که خلق را ز دم نفخ صور بود

نواب حال وصل عدو ناشنیده مرد
بر جانش آفرین که چه مرد غیور بود

گاهی دلی برند و گهی قصد جان کنند | با ما اجل نکرد که این دلبران کنند
جمع اند عاشقان سر راه رضای تو | میرند یا زیند بگو تا همان کنند
کردم ز راه مصلحتی دعوی دروغ | ای وای اگر به صبر مرا امتحان کنند
این جور دیگرست که ترکان فتنه گر | گیرند دل ز دستم و عارض نهان کنند
ای گریه وصال بعشاق تیره روز | بگذار طاقتی که شب غم فغان کنند
آنانکه از حدیث عدو جان همی دهند | آه از دمی که با تو بماش گمان کنند

کردی بسی جفا ز ازل ای فلک کنون
بگذار یک دو جور که رعنا بتان کنند

نواب زیر خنجر بیداد هم زند
صد مرحبا که اهل وفا همچنان کنند

یاران چو بدیر و حرم جستجو کنند
آیند و در حریم دلم دید او کنند

بوی محبت تو دمد از مزار من
گر خاک تربتم به پس مرگ بو کنند

جمع است محتسب ز در میکده برو
تا میکشان بباده حمرا وضو کنند

شرمنده ام به پیش ندیمان که جیب را
تا چند پاره سازم و تا کی رفو کنند

یارب بحیرتم که چه سازند در وصال
آنانکه روز و شب بفراق تو خو کنند

جانم فدای عالم مستی که میکشان
در بزم باده از سر زاهد سبو کنند

کاهی که لاف مهر و محبت زنی بخشم — آنوقت کاش با تو مدارا و برو کنند

ای بس عجب ز عربده جویان که ظلم و جور — بر دوستان خویش برای عدو کنند

بیخود شده ببوی گل مرقدم ملک — آه از دمی که این دل پر داغ بو کنند

نواب را بکُش به ادای دگر که حیران
صد جان دهند و جلوهٔ مرگ آرزو کنند

دوش در میکده این مژده بمستان دادند — که شمار دو جهان رندی و ایمان دادند

گل که افشاند بمرقد که مبارکباد م — عندلیبان بدو صد نغمه و الحان دادند

از ازل کشمکش محنت و طغیان بلا — بهر آرایش گیسوی تو فرمان دادند

روز محشر عوض نامهٔ اعمال مرا — پاره چند ز صد پاره گریبان دادند

نرگسِ شوخِ ترا مست نمودند زنان
چشمِ بی‌خوابِ مرا خوابِ پریشان دادند

بعدِ عمری برهت خاک شدم شکرِ خدا
آنچه مرغوبِ دلم بود بمن آن دادند

دی بیادِ تو همی رفت بگلشن بطواف
بخرامی که دو صد مست بر آن جان دادند

کشتگانت نه همین حسرتِ درمان بردند
بلکه در عشقِ تو اندوهِ فراوان بردند

بهرِ آرایشِ فردوس شنیدم که ملک
پاره‌های دلِ پرخونِ شهیدان بردند

آن نگارم که بصد حشمت نجنبید ز جا
نازنینان همگی جلوه‌خرامان بردند

هر یکی یافت مقامی بقیامت لیکن
بختِ بد بین که مرا جانبِ زندان بردند

عاشقانت زرهِ شوق ببازارِ ازل
نقدِ دل داده متاعِ غمِ هجران بردند

زاهدان را نتوان گفت مراقب بخدا
چون بدیدند رخت سر بگریبان زدند

بود نواب همان خستهٔ زلفت گویا
از سر کوی تو با حال پشیمان آمدند

تا بر رخ تو سلسلهٔ عنبرین رسید
آهم ز دل بذروهٔ عرش برین رسید

برخاست خاک من که زند بوسه بر رکاب
آن شهسوار حسن چو بر پشت زین رسید

سرگرم شیون اند چرا حاملان عرش
شاید که ناله ام بسپهر برین رسید

روزی نشد که در شب هجر تو نشنوم
کاینک ز مهر آن صنم دلنشین رسید

خواهد شدن قیامت دیگر بروز حشر
با این خرام ناز چو آن نازنین رسید

از شعلهٔ جحیم چرا آسمان نگرده اید
آفت بجانم از نفس آتشین رسید

خوش آمدی نگارا به بالین من ولی
وقتی که نوبتم به دم واپسین رسید

از من مپرس قصه خواب خسته جان
برخیز و خود ببین که چه بر آن غمین رسید

مگر امشب دعائی از دلم بر چرخ هفتم شد
که آثار اثر ز آفاق چون مهر و وفا گم شد

چرا ای کس میجوئی نشان جان ز من
شن عمری که او قربان آن طرز تبسم شد

بقتلم بر گشا بازو مترس از طعن بدگوئی
که این تهمت ز اول حصه افلاک و انجم شد

مخواه از من بروز حشر خونبها یارب جوابش گو
دهانم بسته خاموشی چو او محو تکلم شد

هر سگی را که تو قدرش ندانستی نمان آخر
پی ویرانی کون و مکان پای قلزم شد

گدا این تشنه لب با ساحل وصلش رسید امشب
که در بحر سپهر اکنون حبش تلاطم شد

منم آن کشتهٔ عصمت که صد ره مردم از غیرت | چو بعد از قتل بر تابوت من انبوه مردم شد
گریبان چاک شد مانند گل هر عندلیبی را | مگر نامید من در باغ سرمست ترنم شد

ز رشک غیر ای نواب کارت شد به آخر
که دوش از نگاهش خاطرت صید توهم شد

به محشر از نوید خلد جانِ من حزین باشد | که می‌ترسم بآنجا نیز حوری در کمین باشد
اگر صد خنجرِ نازم زدی دل می نرنجم | که جرمِ عشق خوبان را سزائی اینچنین باشد
همین یک بیکسی ظالم نه پنداری که عاشق را | هزاران ناکِ حسرت در نگاهِ واپسین باشد
درخشِ نور تاک از طور در چشم منِ مجنون | همانا جلوهٔ آن لیلیِ محمل نشین باشد

دم بسمل شدن نواب چندین مرحبا گفتی

که بر عهد تو اکنون بجای چندین آفرین باشد

تا بگیسوی تو این پیچ و شکن خواهد ماند
بجهان شورش و آشوب و فتن خواهد ماند

مردم و خاک شدم یا بخدا این عشق
تا کجا دست و گریبان بکفن خواهد ماند

بگلستان بکش ار می‌کشیم ای صیاد
ورنه در دل هوس سیر چمن خواهد ماند

دل بتو دادم و فکری ننمودی ای وای
که رقیبی نهان در بر من خواهد ماند

همه خون ریخت گرم تیر تو زان رنجم
بدلم ناوک ای تیر فکن خواهد ماند

باب تو به رخ کس نگشایند و گر
بجهان تا چو منی توبه شکن خواهد ماند

لب شیرین کسی گر نمکی ریخت بزخم
لذت شکر شکرش بدهن خواهد ماند

آه بخشیده بسی خاک شدند ای نواب

تا کی گردش این چرخِ کهن خواهد ماند

تا کی ز تو ماند بدلِ من هوسی چند
رحمی که نمانده است کنون جز نفسی چند

از حال اسیران خبرم نیست ولیکن
آویخته دیدم بگلستان قفسی چند

تدبیر بکن ناصح مشفق که برآید
در وصل بهر نازِ وی از ما هوسی چند

برقی مفکن چرخ برین خانهٔ تنگم
آتش ساخته جانم پسِ عمری بخسی چند

چون بشنود احصای ستمهاش الهی
در حشر نباشند چو فریادرسی چند

ضعفم نه چنان است که خطی بنویسم
قاصد ببر از زبانِ زخم ملتمسی چند

وی قافلهٔ صبر تو نواب همی رفت
از ناله شنیدیم صدای جرسی چند

ردیف ذال معجمه

ای عقیق لعل رنگت از می خُلّر لذیذ
بوسه خواهم تو چون باده کوثر لذیذ

غالباً ناخن بدل زد یاد مژگان کسی
ورنه نبود اینقدر زخم دم خنجر لذیذ

لذت آگین جمله خوبان را دهن باشد ولی
هست سرتا پای تو چون شکر یکسر لذیذ

قطره از خون شیرینم درون خم بریز
تا شود ساقی شراب تلخ سرتاسر لذیذ

آمدی و بر دل تو آب پاشیدی نمک
آن نمک شد در دهان زخم چون شکر لذیذ

ردیف رای مهمله

به عشرت ساختی جا شاید اندر خانه دیگر
که جستی جانم از شب تا سحر جانانه دیگر

بیک لغزیدن پایت جهان شد درهم و برهم
حسرت کردم شوخی لغزش مستانه دیگر

ولی اول باو بسپردم آخر بکار آمد
کرامت کن خداوندا دل دیوانه دیگر

روا باشد که خود را در شمار همرهان آری
اگر پیدا کنی ناصح چو من فرزانه دیگر

بحشر از من حساب می بجویند ار چه هم اکنون
فدایت جان من ساقی بزن پیمانه دیگر

نگنجد ناله ام در تنگنای این جهان یا رب
بنا کن از برای نوحه ماتم خانه دیگر

چو میگویم ز درد هجر بر حالم هر آگه
همین یک داستان تا کی بگو افسانه دیگر

چرا بر خود نبالد در لحد کافر نخواهد یافت
دل وحشت طلب بهتر ازین ویرانه دیگر

چرا نواب غمگینی از آن عیش پرند و شیرین
بده انصاف ازین به دیده باشی خانه دیگر

یار آمد ای ناصح بیباک خبر را — یکدست بدل بر نه و دستی بجگر را

گفتی که گهر هست اینهمه دشنام مسلسل — بستان ز من از بهر خود این عقد گهر را

ترسم که اسیرش نشوی چون من وحشی — از دوشش فکن زلف وی تا بکمر را

مشنو صفت کوثر و مشکوی زبرجد — مینا بکفی گیر و خم باده بسر را

مستست بعشق رخ و زلف تو دل ما — ای دشمن جان فکرت او شام و سحر را

چون غیر بجان آمد از عشق تو بگریخت — تو نیز دل از پرسش این واقعه بردار

خواهی که شود حشر دگر در صف محشر

نواب بدل نوحه و آهی بجگر را

ردیف زای معجمه

باقیست لوح تربت من در جهان هنوز / عشقت ز من گذاشته این یک نشان هنوز

کردم نثار غمزهٔ او جان ولیک هست / آن ترک ظلم دوست ز من بدگمان هنوز

زخمی زدی و منتظر زخم دیگرم / رحمی که هست بسمل تو نیم جان هنوز

زاهد بدلق و خرقه عبث ناز میکنی / شوخی ز رفته پیش تو دامن کشان هنوز

یک عمر آزمودم و این طرفه ساده کیست / دارم دگر امید ز آه و فغان هنوز

صد ره بقهر از بر خود راندیم ولی / سرمستم از تصور لطف نهان هنوز

روز جزا بشام رسید و ز هجر یار / ناگفته ام تمام یکی داستان هنوز

باالله که در فراق تو ای مست نازنین / چشمم ندیده سرمهٔ آن آستان هنوز

جورت اگر تمام شده تنگدل مباش / باقیست بهر کشتن من آسمان هنوز

نواب شهرهٔ تو بعشق از ازل مگر
آگه نه ز رسم و ره عاشقان هنوز

همه گویند با قضا امروز | روز هجرست زود آ امروز
دی بنوعی نمرده ام که شود | دیگری بر تو مبتلا امروز
ای شب هجر از جهان گم شو | که بود روز وصل ما امروز
غم فردا مخور بیار و بده | ساغر باده ساقیا امروز
شب عیش ست و یار می آید | رحم کن رحم ای قضا امروز
شب وصل عدو همی آید | حشر برپا کن ای خدا امروز
مدعی را به مشهد کشتی | یافتم از تو خونبها امروز

وعدهٔ بوسه داده و باز نداد ‏— دیشب از ناز و از حیا امروز

دوش در کوی تو بدادم جان ‏— آمدم بهر عذرها امروز

کس ز فردا چه داند ای نواب

جان خود را بکن فدا امروز

ردیف سین مهمله

دلبری کشت قاتلم که مپرس ‏— غمزه ساخت بسملم که مپرس

در فراق تو ای بتِ خودکام ‏— حسرتی مانده در دلم که مپرس

تو چنین غافلی که نتوان گفت ‏— من چنان بر تو مایلم که مپرس

آنقدر زخطِ اشتیاق ام ‏— شست خونابه دلم که مپرس

زاهدا در صنم پرستی ها | کافری کرده بسملم که مپرس
دوش با طرفه حسرتی از دست | رفته دامان قاتلم که مپرس
در ره عشق صد خرابی ها | شد بطرزی مقابلم که مپرس
چون تو رفتی بخانهٔ اغیار | دوزخی گشته منزلم که مپرس
چند پرسی که حال دل چونست | صدمهٔ هست بر دلم که مپرس

دوش نواب ناله‌ات چندان
ساخت رسوا بمحفلم که مپرس

ردیف شین معجمه

چشمتر از قتل من ایجان مباش | بهر من از کرده پشیمان مباش

خاکِ درِ احمدِ مختار شو — تاجِ سرِ سنجر و خاقان مباش

هست شبِ وصل من ای آسمان — باش بجای خود و گردان مباش

خونِ مرا ریخت چو رفتارِ تو — بعدِ من از غمزه خرامان مباش

کُشتنیم برزده دامان بیا — بهر خدا سر بگریبان مباش

میروم از خویش کنون ای جوان — در پی آرایش زندان مباش

نیست کسی کز تو کشد انتقام — چون کُشیم قتل هراسان مباش

کافر عشقت چو بخواند کسی — در گذر از دین و مسلمان مباش

ناز بکن بر دلِ نوابِ خویش — بر رخ و زلف اینهمه نازان مباش

ردیف صاد مهمله

وفا چو گشته پسندت مکن بما اخلاص
بناکسان جهان میکنی چرا اخلاص

ز نسبت نگه التفات تست پسند
وگرنه این دل وحشی کجا کجا اخلاص

چرا بصبر نسازم که طبع حیله گرت
نموده است شب وصل با جفا اخلاص

طمع مدار که دور از نظر فرهنگست
ز خوی عربده‌جویان شوخ تا اخلاص

غم دو کون فرو آیدش بسر نوات
مگر کسی ننماید بدلربا اخلاص

ردیف ضاد معجمه

عمرها شد که کنی از من دگر اغماض
مکن اکنون بفرستادن تحریر اغماض

گردشِ نرم شد این لذتِ بیدادِ انگشت
بگذر ای آهِ جهانسوز ز تأثیر اغماض

داد حسنِ دو جهان هیچ به تو جز اکیشی را
گرد از حسرتِ من کاتبِ تقدیر اغماض

صیدت آن نیست که دارد هوسِ آزادی
میکنی بهر چه از کشتنِ نخچیر اغماض

گوش کن پندِ مرا ای دلِ نادان در عشق
تا کجا از رهِ اندیشهٔ تدبیر اغماض

غیر بیباک شد اندر طلبِ رأفتِ تو
بکن اکنون ز رهِ ناز ز تقصیر اغماض

باخبر باش ز فریاد و فغانِ آوه
منما از اثرِ نالهٔ شبگیر اغماض

ردیف طای مهمله

یارب بچه تدبیر که رساند بیار خط
یک قاصد نیست پیشِ من بشما خط

ای نزع فرصتی ده و ای مرگ مهلتی | کاورده است نامه بر من ز یار خط

قاصد بشد بسوی تو و من ماز بان | در جوش اشتیاق نوشتم هزار خط

بشناس شرح مطلبم ای نامه بر بان | از خون نوشته ام بسوی آن نگار خط

اوراق نه فلک اگر افتد بدست من | انشا کنم بتو ز رهِ اختصار خط

پیدا کند مگر بدل تو ترحمی | تحریر سازم از مژه اشکبار خط

داوند دفترِ عملم روزِ حشر و من | دانم که آمد از طرفِ آن نگار خط

صد خارِ غم خلیده مرا در دل و جگر | تا بر دمیده است برخسار یار خط

چسپان نمای بر سرِ لوحِ مزار من
نواب بعد من چو فرستد نگار خط

ردیف عین مهمله

می نمود اول بمحفل جلوهٔ جانانه شمع	سوخت آخر تا سحر بر مشهد پروانه شمع
گر به بیند ساعد پر نور سیمین رنگ تو	چاک سازد جیب هستی چون من دیوانه شمع
عالمی از دود آهم شد سیه ای مه جبین	پرده بردار و بکن روشن بهر کاشانه شمع
تا بزیبت در لگن جا کرده از کبر و غرور	می نماید همسری با ساغر و پیمانه شمع
شرم دارد در شب وصل آن مه محجوب من	زین سبب روشن نمیسازم بخلوتخانه شمع
چون کند نظارهٔ انگشت تو نبود عجب	گر بمیرد از حسد در گوشهٔ کاشانه شمع

تا نه بیند میگساران را اگر آید محتسب
خیز ای نواب و کن خاموش در میخانه شمع

ردیف غین معجمه

آمد گلم بطرفه ادائی میان باغ
باید شدن برای عدو پاسبان باغ

ساقی بریز نشهٔ فگن بر زخم که باز
گردیده است رحمت حق سایبان باغ

شاید هوای شوق بیاد بر وضو ام
خوانید روبروی کسی داستان باغ

زود آ بپهلوم که بیک لمحه میرود
فصل بهار و سبزه و آب روان باغ

خوش آیدم فغان اسیران دام تو
زآهنگ چنگ و زمزمهٔ بلبلان باغ

دیدم بصبر و دین چو هجوم گل و سمن
آمد خزان و نیست کنون جز نشان باغ

نواب نوحه خوان کند چون بهجر تو
آن دم ببین تپیدن مرغان و شان باغ

تا بکی باشم بامیدِ شهادت سر بکف
محشری بنما و باز آ بر سرم خنجر بکف

بخت آنم کو که در خلوت بوقتِ میکشی
مست و بیخود گشته آرم گیسوی دلبر بکف

دی بجرمِ میکشی از مسجدم راندند و باز
یافتند امروز بر هر منبرم ساغر بکف

عاقبت خاکِ خود اندر چشمِ اعدا ریختم
داشتم بهرِ همین این مشت خاکستر بکف

بهرِ نذر آوردم اما بجیا بار بر در آ
دل بدستم نیست دارم گو بیا اخگر بکف

چون جبینِ تو عرق آلود شد پنداشتم
ماهِ رخشانی ست دارد بجهان گوهر بکف

با اداهای خوش امشب دیده ام نواب را
زلفِ شوخی در کف و جامِ می خلقی بکف

ردیف قاف

خوشم بشوق وصالت ز پیچ و تاب فراق
وگرنه نیست کسی طالب عذاب فراق

تو و بدادن یک بوسه صد هزار جهان
من و بخاطر من یک جهان حساب فراق

بفرقت تو ندانم که حال غیر چه شد
مرا که دل همه خون شد ز پیچ و تاب فراق

بپرس لذت خواب از رقیب در هجران
که نیست خواب بچشم من از عقاب فراق

ز آفتاب قیامت مگوی ای واعظ
که دیده ایم بسی سوز التهاب فراق

تپیدن دم بسمل خوش است لیکن
نمیرسد بادا های اضطراب فراق

نویس بهر چه ابر مزار من نواب
که نیست هیچ بلا بدتر از عذاب فراق

ردیف کاف تازی

سازد جفا و جور بما تا کجا فلک
آهی کشیم و جنگ نماییم با فلک

کردم فدای لب او که نشان دهند
زانکس که ساخته است تنم با و یک فا فلک

شاید که یافت رخصت ظلم و ستم ز تو
بر پا نمود ورنه چه را این جفا فلک

روزی اگر بناز در آیی بخانه ام
گردد به آستانه من جبهه سا فلک

این طرفگی ببین که چو کشتی رقیب را
گرداز هزار رشک مرا مبتلا فلک

نواب پرسد از دل زارم آن پری
از رشک من شود دل و جان جدا فلک

ردیف کاف عجمی

خرام تست که بر بود دل بصد نیرنگ
نبود ورنه به از من بد هنر با فرهنگ

فرو چکد چو عرق از تو رنگ شوخیها
شب وصال چو من در برت بگیرم تنگ

بحیرتم که چسان تیر فتنه نبارد
ز راه دور بمن شست آسمان دو رنگ

چو قصد آه نمودم قیامتی برخاست
نعوذ بالله اگر بر کشم ز دل آهنگ

ز قتل همچو منی غم مخور ولی مشدا
که گشته از ستمت جا بهر دو عالم تنگ

مباد آتشی افتد بجسم نازک تو
گریز بهر خدا از دل سپند فرسنگ

شکسته ایم سر محتسب بمینائی
ببین که شیشه ناموس چون زدیم بسنگ

بصلح کی کند آهنگ عاشقان نواب
پریوشی که گه آشتی سگالد جنگ

ردیف لام

تا چند واعظ دفتری از وصف کوثر در بغل
روزی بهر منبر بر آیینه و ساغر در بغل

روزیکه دشمن را ببر بگرفته بنشستم بجای
ایکاش من میداشتم آن روز خنجر در بغل

دل نذر زلفت کرده‌ام از ظلم پریشانش مکن
مانده است تنها مرا این نازپرور در بغل

یارب ندانم تا کجا سر رشتهٔ نازش کشد
آنرا که باشد روز و شب شوخی چو من در بغل

کشتی چو ما را بی سبب سامان شو از پرسشی
بهر جواب قتل خود داریم محضر در بغل

دی بر سوالی کشتهٔ نواب رسوای جهان
امروز دیگر میبری از شوق دفتر در بغل

گر تیر جگر دوز تو پران رود از دل
چندم نه خیالست که پیکان رود از دل

مرگم مگر امروز تو خواهی که دعاها
در ذوق اجابت همه رقصان رود از دل

صد جان من غمزده قربان لب تو
گفتی که ز وصلم غم هجران رود از دل

آزادی ازین بود شوق اسیری
ای وای اگر حسرت زندان رود از دل

گر محو کنم یاد وصالش ز دل تنگ
یا رب غم عشقش بچه عنوان رود از دل

با غیر مکن وعدهٔ وصل از ره شوخی
مگذار که خونابه چو طوفان رود از دل

تا چند بود بسمل تو منتظر مرگ
زخم دگری تا رمق جان رود از دل

نواب برقص آمدی از مژدهٔ وصلش
فریاد اگر وعدهٔ جانان رود از دل

دوخت لبهای مرا لطف اسیری بلبل
بخموشی دلم خرده نگیری بلبل

لرزه افتاد بجانم ز نوایت یا رب / همچو من در غم و اندوه بمیری بلبل

عجبی نیست اگر مثل تو سرمست شود / بسرود غزلم روح نظیری بلبل

سالها شد که بکنج قفسی آمده‌ام / از من آموز ره و رسم اسیری بلبل

شرط عشق است بسوزی همی خاک شدن / نزد من چیست پر پروانه حقیری بلبل

یاد کن یاد ز لخت دل خون آلودم / برگ گل را چو بمنقار بگیری بلبل

بوی عشرت ز گلی نیست شنیدی گاهی
یا چو نواب باندوه اسیری بلبل

ردیف میم

بهر آزار تو طرز دگر ایجاد کنیم / واله غیر شوم پیش تو فریاد کنیم

دیتم بهتر ازین نیست که با صد حسرت
دم بسمل نگهی جانب جلاد کنم

بچه شوق آمدن ام پیش وی ای وحشت دل
باش یک لمحه که بنشینم و فریاد کنم

جلوهٔ موسم گل باز خدا را انجا
تا دگر آرزوی خانهٔ صیاد کنم

شاد شد خاطر اغیار ز وصلش من هم
دل ویرانهٔ خود را ز غم آباد کنم

غیر را خاک نما تا بفشانم بر سر
تا کجا خاک ره کوی تو بر باد کنم

گر شوی رنجه ز فریاد گرفتاری غیر
جان من گرد تو گردانم و آزاد کنم

کار خود را بسپارم بخدا ای آنوف
تا کجا پیش بتان شکوهٔ بیداد کنم

بصد افسوس از جهان امروز آهنگ سفر کردم
جفا بر تو مبارک من حکایت مختصر کردم

چه میگوئی حدیثِ صلتِ دوشینه با دشمن — مپرس از من که در هجرِ تو چون شب را سحر کردم

کسی با چون تو ظالم تا براه سهو دل ندهد — باه و ناله عالم را ازین ره باخبر کردم

چنان دادستم لذت زتیغِ خونفشان تو — که از خالق بصد دل خواهشِ جان دگر کردم

اگر یک لمحه از نظارهٔ خود شادمان کردی — بماندهٔ فراقت روزگاری چشم تر کردم

شدم آنمایه نومید از خلافِ وعدهای تو — که آخر حسرتِ وصلِ ترا از دل بدر کردم

زخوفِ من نبود آسوده خاطر دشمنم روزی — چه خواهد شد اگر از بزم او روزی حذر کردم

بنوابِ آمد یار و برد از هوش ای همدم
ترا دیدار ارزانی که من خاکی بسر کردم

دلبرم امشب همی آید بنازی در برم — تا ابد خواهم نتابد مهر بر بام و درم

گر ندادی جام می در بزم عدو باکت نیست
حسرتم پُر کرد از خون تمنا ساغرم

دل به آزارم نهاده است و نمیداند که من
آنقدر نالم که او را بر سرِ مهر آورم

ای که گوئی میکنم ترک رقیب از بهر تو
خوب گفتی لیکن این گر نباید باورم

چون تهی از حرفِ لطفت نامهٔ اعمال بود
اشکِ حسرت پاک شست اندر قیامت دفترم

بسکه دل شد منبعِ اسرار رشد اعجازِ عشق
ترجمانِ لوحِ محفوظ است دل اندر برم

شاد زی صیاد از دامت نخواهم رفت من
گر ازل شوقِ اسیری کنده یکیک شهپرم

تا چه بنماید دگر این گردشِ لیل و نهار
در بزم خندان بیا نواب و پُر کن ساغرم

زان به آغوشِ تو یک لحظه ملالت دادم
که بدنبالِ صلالت شب و قیامت دادم

بصد الطاف بر بوالهوسان باش که من | بهمین جور و جفای تو قناعت دارم
شوق تو کی بگذارد بدل من صبری | بهر طول شب هجر تو امانت دارم
کس مبادا چو من ساده دل اندر عالم | که ز چو تو دلشکنی چشم مروت دارم

حشر نواب اگر آورد بلائی من هم
زاه جانسوز بدل طرفه قیامت دارم

چرا ز طول شب هجر دل غمین دارم | که مثل در فراق تو همنشین دارم
خیال هجر و هجوم امید و خوف سحر | چه فتنه‌ها که بوصل تو در کمین دارم
به غمزه تو دهم یکجهان عشوه فروش | تو آگهی که همین یکدل حزین دارم
عبث رفو مکن ای چاره ساز جیب مرا | دو دست بهر دریدن در آستین دارم

ز بیم رنجش تو در حدیث وصل عدو
بجان شکایت و بر لب صد آفرین دارم

ببین برای خدا شان و شوکت و عظمت
دمی که بت به بر و قشقه بر جبین دارم

غمین مشو که دم نزع از جفای تو نیست
برای عبرت غیر آه آتشین دارم

چرا ز قتل دو عالم چنین پشیمانی
که من ز طبع تو امید بیش از این دارم

بعرش زلزله افتادنی ست ای نواب
ز اضطراب دل بسملت یقین دارم

ندیدم دوش روی غیر و خوش از انجمن رفتم
لب خود بر لبت بنهادم و از خویشتن رفتم

باین حسرت نرفت از ملک هستی هیچکس گاهی
ز بزم دلفریب تو بدانحالت که من رفتم

بجوش نوبهاران جهان خواهد شدن محشر
اگر روزی چو بلبل نوحه گر سوی چمن رفتم

بنازی یافتم در خواب شیرینش که من دانم
شبی بهر زیارت چون بقبر کوهکن رفتم

کجا رفت آنچه از جانانه ام رنج و مصیبتها
مگر امروز من از یاد این چرخ کهن رفتم

چنان برداشتم لذت بچاک جیب و گر خشت
بهر بار از صد ره در هوای پیرهن رفتم

همانا حزن و اندوه دل زارم بود یکسان
نرفتم از در کس بر در بیت الحزن رفتم

چرا می پرسی از من کز چه رو سوی عدم رفتی
بقربانت پی تسکین یار از وطن رفتم

نپرسیدی که نواب از برای چیست فریادت
ز کوی تو هزاران بار اگر من نوحه زن رفتم

دوش در خواب سر زلف پریشان دیدم
لوحش الله که شریک شب هجران دیدم

آه آن دل که بسی در خم گیسوی تو ماند
پاره هایش بغمت بر سر مژگان دیدم

عجب آید که عدو از عتاب دوشین شرمگین گشته و از کرده پشیمان دیدم

مردم از وهم که شاید بفراقش باشد هر کرا از المی چاک گریبان دیدم

محتسب مرد ز آه تو مگر ای نواب

که دگر باره ترا مست و غزلخوان دیدم

آرزوهای ترا تا بدل اندوخته‌ام با دو صد رشک دل مدعیان سوخته‌ام

بهر تسکین دل غمزده در کنج مزار پاره جیب بدامان کفن دوخته‌ام

تو بجز ناز که خواهی دل من گیر که من درس عشق تو ستمکار بیاموخته‌ام

سوز شمعی سر قبرم بره مهر و وفا که چو پروانه بعشق تو بسی سوخته‌ام

گر شوم غرقه دریای محیط ای نواب

سرد مهر گر نشود آتشِ افروخته‌ام

از دلِ آزرده در غم نوحه‌خوانی داشتم
روز و شب از دردِ عشق آزرده جانی داشتم

پاس عشقت بود گر جورِ تو بخشیدم نفس
ورنه بهرِ شکوه من هم زبانی داشتم

در وصالت جمله دروازهٔ دل بدروم گرم ولی
آه را از بهرِ تخریبِ جهانی داشتم

خواه با من ساز و خواهی در برِ اغیار باش
پیش ازین البته در خاطر گمانی داشتم

بهرِ قتلِ دیگران آمد زهی بختِ بلند
منت ایزد را که من هم نیم‌جانی داشتم

من شنیدستم حدیثِ محشری از واعظان
در غمش نواب من هم داستانی داشتم

ردیف نون

الهی بسته عهد وصل آن عنانگار من
جهان را عمر بگریده برای انتظار من

اگر اینجا نمیکردی خجل از جور خود یارا
نخواهی گشت در روز جزا هم شرمسار من

میفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را
بجا بگذار در راه وی این مشت غبار من

نمیدادم باو گاهی نمیدادم نمیدادم
دلم بودی اگر ناصح بدست اختیار من

نمودم همدمی پیدا بهجران از تو پنهانی
قضا را گو برد از سینه ام جان زار من

خیالت را ز تو بهتر شناسم کز سر پایی
همی روز و شبان باشند بهجران غمگسار من

کدامین شعله رو دامن کشان بر تربتم آمد
که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من

بفردای قیامت در جزای گریه ام یا رب
دو چندان سیل خون ده بهر چشم اشکبار من

چه می پرسی که ای نواب در دلم چه میخواهی

سرت گردم تمنایم بدان اضطرار من

رشکم ربود جان و قرار و سکون من — بر گردن رقیب ستمکار خون من

روز جزاست داور محشر ترحمی — بهر تظلم آمد جوشش جنون من

با غیر صد حکایت لطف تو گفته ام — آه از دمی که دید رخ نیلگون من

گریان شدی ز نالهٔ من در شب وصال — تاثیر کرد در دلت آخر فسون من

گفتی که رنج و غم بازل آفریده اند — بهر دل حزینم و بخت زبون من

جانم بسوخت در غمت ای وای این که تو — آگه نه هنوز ز سوز درون من

از مقدمش بداد خبر اضطراب دل

نواب باز کوی کجا شد سکون من

گر حدیث روی تو در انجمن خواهد شدن
در فراق یک جهان بیت الحزن خواهد شدن

سوخت برق آه من هفت آسمان لیکن چه سود
گر جفایت طرح صد چرخ کهن خواهد شدن

گل دهان و تبسم زیر لب داری مگر
زین چمن آتش تابوت من خواهد شدن

خوف رسوائی مکن از بوسه لعل لبت
این خطا پوشیده در کنج دهن خواهد شدن

روز اول زد رقم اندر جبینم کلک صنع
کاین حزین سر مشق اندوه و محن خواهد شدن

از کرم دلها عزیزت گشته ای یوسف جمال
مجلس دلها ترا چاه ذقن خواهد شدن

گر همین اعجاز عشق تست صد طوفان نوح
از دو چشم اشکبارم موجزن خواهد شدن

پاره های جیب ای نواب بر چین از رهش
بعد مرگت اینهمه صرف کفن خواهد شدن

جانم ربود لذتِ خونها گریستن
شبها ز دردِ عشق تو تنها گریستن

سرمستِ آن دو نرگسِ مستانه ام چرا
باید بیادِ ساغر و مینا گریستن

روزِ جزا هر آنچه که در طالعِ من است
یارب بغیر ده همه الا گریستن

اشکی اگر چکید ز چشمم چه میشود
باید به هجر از همه اعضا گریستن

بی آب شد چو چشم من ای ابر باک نیست
خواهم ربود از تو بغمها گریستن

از وعدهٔ دروغ تو اینست قسمتم
امروز خنده کردن و فردا گریستن

برخود ببال ای مژهٔ خونفشان که باز
بسته است عهد دیدهٔ من با گریستن

دلهای عالمی همه نواب خون شدند
بگذار ای عزیز خدا را گریستن

چه خوش است از تو روزی به سر بسملی رسیدن
دو سه غمزه نمودن به نگاه ناز دیدن

سر مشهدم ز شوخی بخرام نازنینی کن
بغم منت نزیبد لب حسرتی گزیدن

شبکی اگر بیائی بربان غنج و نازی
ندهیم تا قیامت بتو رخصت رمیدن

چه زنی دم مداوا بجنونم ای مسیحا
تو پی علاج سودا من و جا بجا دریدن

نمکی فشان بر زخمم که ز ذبح تا بدانم
که چه لذت است ظالم دم مرگ در تپیدن

ز رقیب در آن شب فراق نوا شب
برسد اگر مشکل سر ناله تا شنیدن

جرعهٔ صهبا بجام باده خواران ریختن
آنچنان باشد که خون مسلمان ریختن

از گل افشانی اگر عار آیدت ظالم چه باک
مشت خاری بر سر خاک شهیدان ریختن

طرح رفق نو بعالم افکنی انصاف نیست ‌ ‌ ‌ کشتن و سیل سرشک از چشم قتالان ریختن

قهر بر من لطف با دشمن جفای تازه ایست ‌ ‌ ‌ جرح کردن پس نمک بر زخم خندان ریختن

مرحبا بر رسم عهدت کز پی دیوانگان ‌ ‌ ‌ فکر دلجوئی نکردن طرح زندان ریختن

از هوای سیر گل بگذر بیا در مشهدم ‌ ‌ ‌ لخت دل چیدن به است از گل بدامان ریختن

در هجوم فصل گل نواب در بستان خوش است

خنده از ما و از تو رنگ افغان ریختن

دشمنم را بوصال بت من شاد مکن ‌ ‌ ‌ خانهٔ رشک حسد را بکهی آباد مکن

چون بشوق دل خود آمده در دام بلا ‌ ‌ ‌ مرغ بی بال و پری را تو هم آزاد مکن

می بری گرد لحد سرمه بچشم کردن ‌ ‌ ‌ ای صبا خاک من سوخته برباد مکن

حال این بسمل افتاده بخون را بنگر / بوالهوس آرزوی آن ستم ایجاد مکن

کل مرغان قفس بذل کن ای باد و بها / زینت بام و در خانهٔ صیاد مکن

یا به عشاق حزین شیوهٔ صبری آموز / یا برین جور کشان اینهمه بیداد مکن

تا دگر هیچکسی نام اسیری نبرد / بیکسی را چو اسیرت شود آزاد مکن

گر فراموش نمود آن بت عیارم / فلک تفرقه پرداز تو هم یاد مکن

طرفه حشری بجهان کرده فغانت نواب / بیش ازین بهر خدا ناله و فریاد مکن

ردیف واو

چنان گم گشته ام در حسرت و شوق جمال تو / که با صد سعی و کوشش هم نیابم در خیال تو

دمی ما من نشستی سر باوج آسمان بودم — چه خواهم کرد اگر باشد شبانه روزی وصال تو

دم آخر ستمگر باعث شیون چه میپرسی — برای خود نمیگریم همیگریم بحال تو

سرت گردم چه خواهی گفت در روز شهید خود — اگر پرسد کسی در عرصهٔ محشر فعال تو

همین فکر ست دائم میکنم ای نواب روز و شب

دل خود را باو دادی چه خواهد شد بآل تو

نعشم ببرید از طرف بگذر او — شاید که بتابوت من افتد نظر او

صد موسم گل رفت رخ یار ندیدم — کو پیک نسیمی که بیارد خبر او

ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف — دل داند و من دانم و داند جگر او

گر بار کتابم نکشد بال کبوتر — بندید دلم را عوض خط به پر او

رشکم نه دهد رخصت تنهائی قاصد — آن به که شوم سوی تو خود در بر او

از نکهت گلها نشود تازه دماغم — ای باد بنفشیان بسرم خاک در او

تیری بدلم گر بنشیند بنشیند — یارب نه نشیند رقیبان ببر او

گر جور نسازد بتو نواب چه سازد
کس خوار تر از تو نبود در نظر او

ردیف هاے هوز

ایکه حشری از جفا و ناز برپا کرده — حیرتی دارم که چون در دلی جا کرده

یک نظر شوخ مرا ای یوسف کنعان ببین — باز کو حسنی بدین خوبی تماشا کرده

در ره الفت چه ترسانی ز بدنامی مرا — من همان هستم که تو صد بار رسوا کرده

باب رحمتها فرو بستند بر روی امید
از جفای خویش ظالم تا دری وا کرده

غمزه و جور و جفا و عشوه و ناز و خرام
بهر قتل من چه سامانها مهیا کرده

جز بمظلومت نباشد پرسش روز جزا
منت ایزد را که تو بر من ستمها کرده

جنس عیشم بردی و نقد غمت دادی بمن
ای فدایت جان من این طرفه سودا کرده

جوش استغنائش میدانی و بازاید دل ز شوق
از شکایت ها و باب دفتر انشا کرده

مرحبا نواب کز عهد دروغ وصل او
خویش را آسوده دل از تمنا کرده

تا بنازی عجبی مست و غزلخوان شده
در پی غارت ایمان و دل و جان شده

سهل تر بود علاج ستم چرخ ولی
چه توان کرد که تو فتنه دوران شده

از خیال رخ تو هیچ دلی خالی نیست
شمع کاشانهٔ هندو مسلمان شده

با اجل دست و گریبان شده صد خسرو مسیح
تا تو از ناز سوی خاک شهیدان شده

بکه این هوس اقدام نمایم ایدل
تو که در وصل همه صورت ارمان شده

گفتمش جان بادای تو فدا کف بنیاز
لله الحمد که تو نیز ادادان شده

آه و فریاد و فغانت بدل است ای نواب
باز در عشق کسی بی سر و سامان شده

بعد یک عمر که در عالم خواب آمده
با ادا و ستم و ناز و عتاب آمده

آمدی بر سر بالین من ای شوخ امشب
باورم نیست مگر باز بخواب آمده

مرحبا بر دل نرم تو که در ماتم من
با دف و زمزمه و چنگ و رباب آمده

من هم از رشک روم سوی عدم گر زادا — از پی قتل عدو کرم عتاب آمده

بهمین طرز رسی بر سر هر کس شب هجر — یا فقط بر سر من بهر عذاب آمده

دل ها این غمزهٔ پنهان بدر چون آورد

که عروسانه دگر رو بنقاب آمده

ردیف یای تحتانی

نه شوق گلشنی دارم نه ذوق وصل رعنائی — که جوش حسرتم نگذاشت در خاطر تمنائی

چو با این لعل نوشش مستانه آئی بر مزار من — زخاکم بر دمد جای گیا از باده مینائی

اگر بر حسن خود نازی چو یوسف باش گر حیرت — نه اینجا اشک یعقوبی ست نی آه زلیخائی

بخونم گردن افکندی نگه بر رقص بسمل کن — نخواهی کرد ظالم بازین خوشتر تماشائی

شنیدم در خزای صبح حوری به تو دادند
غریبی را که بُد در فرقت تو ناشکیبائی

خودی گر خود پسند طبع تو افتاده پس باز
چرا دادی باین غنابتان حسن خودآرائی

دلم را منزلی ده در شکنج کاکل پیچان
که این بی خانمان را نیست در عالم دگر جائی

بپرس از من که چون عمرم گذشته در غم هجران
چه دانی تو که از دل هم برون ننهاده پائی

تجلی گر نمائی بر سر کوئیش نما باز
که ره بیدست و پایان را کجا بر طور سینائی

بعشق و عاشقی نواب فکر عزتی داری
مبادا در جهان مثل تو نادان هیچ رسوائی

دلم بربود شوخی گلعذاری سرو بالائی
درون صلحی برون جنگی همه نازی خودآرائی

در افکندی بنای صبرم در یک غمزه ای ظالم
نی قلم کنون از آن دو چشم مست ایمائی

بهجران تا قیامت سوز یارب همچو من او را | اگر دارد کسی در عشق او دیگر تمنائی
بدوش نازنین برداشت چتر باشش صد تمکین | ببین چون مهر و ز آفاق نعش ناشکیبائی
حذر کن از عداوت با من شورید ای گردون | تو و صد طرز عیاری من و یک جوش سودائی
ز بس جان حزینم را بغارت لذتی داده | همی جوید دلم غارتگری اکنون بهر جائی
چو من ذوق شهادت گر شهیدانت برند | نخواهد بود روز حشر بر تو هیچ دعوائی
گرت باشد سر تیمار من باز آ حبیبم | که درد من نخواهد شد ز اعجاز مسیحائی
نوید وصلتم دادی بفردا از ره شوخی | نگر دانسته باشی کاشبم را نیست فردائی

سرت بر آستان و سر بپایت در حرم هم
نباشد مجلس نواب چون تو بی سر و پائی

تو و صد عشوه و ناز و ادا و کبر و تحیایی
من و چندین بلا و درد و یاس و رنج و رسوایی

ز من ای ناله سوزان بگو با چرخ مینایی
که روزی یوسف ما را ازین طبع زلیخایی

بدستی ست مرگ و بر کف خود نقد جان دارم
بمیرم یا زیم در ذوق وصلت تا چه فرمایی

گدا این نازنین آمد ببالینم که مردن
که روحم شد بحسرت با هزاران غنج و رعنایی

اگر از لطف جان بخشی شهید غمزه خود را
نخواهد گشت چیزی کم ز اعجاز مسیحایی

تماشایش میسر شد بیکدم مر مرا صد ره
پسند آمد از آن ناصح مر معشوق هرجایی

من بریم نازش نقد خودداری ز کف ابدل
نکردی نامور تا حشر در صبر و شکیبایی

غباری گردم و افتم بچشم غیر تا یابم
بنزمت لذت دیدار از چشم تماشایی

چرا نواب خوشنودی بیابد وصل در محشر

مرا امروز طاقت شد تو در امید فردایی

میرم از وهم چو در پردهٔ محمل باشی
آه از آن روز که بی من دو سه منزل باشی

چند پرسی ز تمنای دل والهٔ من
نیست خواهش بدلم جز که تو در دل باشی

حسرت کشتهٔ خود گر تو بدانی ظالم
تا ابد نوحه کنان بر سر بسمل باشی

بچه آداب برندش بحضور ایزد
بسملی را که بصد ناز تو قاتل باشی

ای خوش آندم که شوی مست ز پیمانهٔ من
بوسه از لعل لبت گیرم و غافل باشی

میرم از رشک که در محفل اعدا امروز
عرض حال دل خود گویم و غافل باشی

گر رسد بر سر تو جمله بلاهای فلک
به از آن ست که دلدادهٔ و مائل باشی

از من آموز ره و رسم محبت نواب

تا به ارباب وفا شد کامل باشی

دل زارم اگر در دین باشی   ز دردش تا ابد نالین باشی
برنج فرقتم گر دین باشی   ز خود هم بدستی رنجین باشی
تو نشناسی مرا از نکاهت   چنان دانم که کاسه دین باشی
سخن آهسته میگوئی بدشمن   مگر حالم ازو پرسیده باشی
نمی پرسم ز تو رسم وفا را   که راه و رسم آن نادین باشی
بنحو آمدم مرا در حشر یاره   بآن نامی که تو نشنین باشی
دعای بد نگویم مدّعی را   که شاید در دلش گنجین باشی
فتادی در بر غیری بنازی   بسر مستی مگر لغزین باشی

بدشمن بود وصلش دوش بو اب
چه یارب ها که تو نشنیده باشی

این غصه و این عتاب تاکی
تاکی ز من اجتناب تاکی

شرمی باد او نازتا چند
نازی بدو صد حجاب تاکی

محروم وصالم ای غم هجر
ناکرده گنه عذاب تاکی

بازش بستان که درگذشتم
یک بوسه و صد حساب تاکی

واعظ بهوای باده مردان
باز اینهمه احتساب تاکی

گاهی بنوای ناله گوشی
آهنگ نی و رباب تاکی

از بهر شمار جور و ظلمت
دارم به بغل کتاب تاکی

داری پی کشتنم دو صد رنگ | یک یک کنی انتخاب تا کی
بشکن ای محتسب خم ما را | سر بسته خم شراب تا کی

صد حشر بسر رسید نواب
از محشرت اضطراب تا کی

گر بیاد وشش حرفت منبر و محراب شوی | واعظ آندم سزاوار قابل آداب شوی
قصهٔ هجر تو را ساختم از شام آغاز | تا عدو چشم بره ماند و در خواب شوی
بخت آن کو که بآغوش کشیم ناگاه | نام من گوئی و یک مرتبه بیتاب شوی
خون بریزی چو نه بینی رخ دلدار ای چشم | وقت نظاره چه افتاد که بی آب شوی

از مهم طمع زد و صد قسمت بیامیز فلک

آن زمان کز پی جان و دل نواب شوی

محتسب آب خرابات اگر نوش کنی
هر دو عالم به یکی جرعه فراموش کنی

برکشم تنگ چنان روز وصالت در بر
که فنون ستم و غمزه فراموش کنی

خانه در پهلوی اغیار بگیرم شاید
که شبی ناله جانسوز مرا گوش کنی

سر شوریده‌ام از روز ازل بار تن است
ای خوش آندم که از این بار سبکدوش کنی

نه چنان محو فغان است بیادت نواب
که توانیش به عبث خاموش کنی

نه همدمی به سر بالین نه یار همنفسی
مباد همچو منی در زمانه هیچکسی

قیامتی که جهانی از او همی ترسید
بعهد جور تو در عمر دیده‌ام بسی

سپهر چون تو بلائی مگر بخاطر داشت
که از ازل نستوده است جز تو هیچ کسی

گذر فتاد گرا در چمن که می شنوم
صدای ناله ز هر گوشهٔ و هر قفسی

دلت چو رفت مبارک بتو بود آنوقت
غمی و همنفسی حسرتی و هر نفسی

خنجر کشی بناز و نگردد فدا کسی
شاید که زن نیست ز اهل وفا کسی

ظالم نه قاصدی نه پیامی نه وعدهٔ
پس بر کدام امید شود مبتلا کسی

تهمت نصیب چرخ شد و کشتیم دریغ
ظلمی کند کسی و فتد در بلا کسی

روز جزا که کیفر خلقی دهند کاش
بگرفته دست و پیش نشاند ترا کسی

صد جان و دل نثار رهِ دوست باختم
روزی نخفت بر سر بام حیا کسی

سازی جنان برای شهیدانش ای خدا
چون میشود نخواهد اگر خونبهای کسی

گم گشته راه میکن از پند و وعظ آن
خضری شناسمش چو شود رهنمای کسی

نواب نوحه کرد چنان در غمت که باز
تا حشر بر تو می نشود مبتلا کسی

چرا یا رب جفا با خوی این غارتگران کردی
که نام پاک جهان اهل وفا را بی‌نشان کردی

عجب شاید دل ببرش ضبط فریاد و فغان کردی
که آن پیر آشنا را باز از من بدگمان کردی

نخواهی ست از آشوب آهم تا دم محشر
شب وصلم اگر یک جنبشی ای آسمان کردی

به نزد دشمنانش بوسهٔ زین عنایت کن
کسی را گر هزاران جور صد ره امتحان کردی

بماندم سوختی از شوق سجدهٔ پایهٔ عقلم
پس از عمری که آن بت را خدایا مهربان کردی

نقاب خندها پوشیده روی آیه گر آلودم
چو ای واعظ عذاب روز محشر را بیان کردی

پرندو شبین مگر آمد بخواب غیرای نوف
که از وی بر در او آه خود را پاسبان کردی

از چاک جیب کربو صبااش رسید می
صد پیرهن ز شوق بوحشت درید می

ترسیدم از رقابت خلقی وگرنه من
دستی زده بحشر نقابت کشید می

میکردم آن بهانه که خود هم ندانمش
ناخوانده گر به بزم تو روزی رسید می

مرگم نیامد آه در آن ساعتی که من
نام تو از زبان عدو می شنید می

محرم شوی ز راز نهانی اگفتم
گر دست خود بسینه من بر نهی دمی

پیوند بستی ار سر زلفت بوصل من
تا روز حشر صورت هجران ندید می

پیشه پسند طبع تو ار گریهٔ رقیب
اشکی شده ز دیدهٔ دشمن چکیدمی

بیخود ز شوق کشته زدم بوسه بر لبت
تا کی بعشق تو لب حسرت گزیدمی

گر آمدی چو زلف شکسته بخانه ام
بهر نثار غمزه خنجر اخریدمی

نواب کاش قسمت خارم شدی نصیب
تا در رهش بپای عدو می خلیدمی

دلی را پیش تو ناوردن اولی
که در عشق تو واندهردن اولی

نکرده بعد من تا قسمت غیر
غمت را همره خود بردن اولی

برهم تا بسست خواهد گرد حشمی
دلم را نزد تو بسپردن اولی

بزیم چشم خشم کم نگاهان
ستمهای ترا نشمردن اولی

مبادا اشک طوفانی ببارد
فدایت دامنم نفشردن اولی

رود صد حیف شوقت از دل من
بامید وصالت مردن اولی

دهد گر جام کوثر غیر نواب
ازان می تا ابد خون خوردن اولی

مفردات

غرقهٔ رحمت شود این ناصح مردم فریب
ای خدا یکباره طوفانی ز جوشش می فرست

دیگر

کدام گل بدل زار بد که چون بلبل
دم اخیر بلب نغمهای رنگین داشت

ازان صحبت نواب خوش گذشت شبم
که در فراق تو افسانهای شیرین داشت

دیگر

شب که پروانه بشمع سر قبرم میسوخت   شعلهٔ رشک و حسد خانهٔ صبرم میسوخت

دیگر

دی گذر کرد چو نواب بکوی صیاد   نوحه ساخت که مرغان بقفس یا مردند

دیگر

کم سازیم ای عشق بدانسان که رقیبان   از هستی من تا بعدم هیچ نیابند

دیگر

بوفا شوم چو یکتا سه من بغمزهٔ خود   بکن آنچنان جفا که کسی نکرده باشد

دیگر

عشقت که بر تفقّد آن نازکردمی	آن هم بدولت تو نصیب رقیب شد

دیگر

یارب چگونه میزید آنکس که جان خویش	قربان ناز و غمزهٔ خوبان نمیکند

دیگر

بشکست نه سپهر برین نالهٔ رقیب	آه از دمی که در دل تو هم اثر کند
ای وای بر مسافر بیچاره که او	تا دین جلوهٔ تو ز عالم سفر کند

دیگر

دادخواهم ز تو بر حشر ولی می‌ترسم	کز رهِ رشک مرا راه بمحشر ندهند

دیگر

در دیکه دوشم یار بود امشب کجا شد برزم
سوز فراق و نکر بگداخت پیکان در جگر

دیگر

سرکشید از جزاِم تو فلک زنجه مشو
بهر پامالیِ او ناله بدل داشته ام

دیگر

وه وه چه آفتی که رخِ دلفریب تو
روزی بخواب دیدم و شبها گریستم

دیگر

بوفا بیت مگر چه خواهم کرد
من که جور ترا وفا دانم

دیگر

ازگفتن رقیب نمائی جفا و من
چندان کنم شکیب که از انجل کشم

دیگر

آن عاشقِ دردم که دمی از غمِ هجرت — بالله که بعیشِ همه عالم نفروشم

دیگر

ضبطِ فریاد بود دشمنِ جانت نواب — خیز و از گریه به کنجی دلِ خود خالی کن

دیگر

آن شوخِ مه‌سیمای من بالیده صندل بر جبین — بر کوهِ بیضا ضیا کرد تیغِ یمن

رباعی

یا رب بحقِ حبیبِ محبوبِ جهان — یا ختمِ رسل از پیِ ذاتِ یزدان

رحمی رحمی بحالِ زارم رحمی — آسان آسان هزار مشکل آسان

رباعی

چون رنگ تکون بجهان ریخته شد	صد عشق بخاک پای رسل آمیخته شد
لیکن بکمال شوق حسن ازلی	در کسوت احمدی برانگیخته شد

رباعی

از من نبود بهجر تو زارتری	درنزعم و سویم تماشای گذری
شاید که بغنج و ناز خواهی آمد	آن دم که ز من هیچ نماند اثری

مخمس نعتیه

نرگس محو نسبت پادشه خاوری	لیلی شب بر شکست شیشهٔ حسن پری
مشاطهٔ صنع ریخت بگلشن عنبری	نافهٔ مشکین شده مشکوی نیلوفری

دلبری آموز گشت خندهٔ کبک دری

غالیه گون گشته باز کاکل شبرنگ شام[1] | با سپهٔ زنگبار آمده سوی ظلام
تیغ دو رو کهکشان ساخته الماس فام | رایت رخشان نمود خسرو ماه تمام

گرده ز خوفش فرار جیش ظلم[2] قهقری[3]

شاهد مهتاب زد چادر[4] سیمین طناب | جلوهٔ زیبا نمود یوسف عودی[5] حجاب
پرده ز رخ برگشاد لعبت گوهر نقاب | طارم اخضر بداد خوشهٔ در خوش آب

خیز و بیا و بده جام می خلخی[6]

زنگ زمان کاه دف گاه چنگ را | که بر گردون رسان غلغلهٔ زنگ را
رخصت احباب ده که دهن تنگ را | روح مسیحا بخش که تن آهنگ را

۱ ظلام بفتح تاریکی اول شب
۲ ظلم بضمتین تاریک شدن شب
۳ قهقری پس پای رفتن
۴ چادر ترکی زبان یعنی خیمه است

۲۳۷

۵ عودی یک تن سیاه مانند عود
۶ خلخ شهر بلاد عجم منسوب ... [illegible]

نغمهٔ شوخ ترا زهره شود مشتری

برخد زیبا فکن طرّهٔ طرار را — تا به کمر بر شکن زلف چو زنار را

برید بیضا بنه ساغر سرشار را — مست می عشق کن کافر دیندار را

وقف تبسم نما آن دو لب شکری

تا بکی از من گریز کافرک سنگدل — تا بکجا بر کشم جور و جفا متصل

جان و تنم از غمت گشته بسا مضمحل — ای ز گل روی تو نیمهٔ گیتی خجل

بهر خدا ترک کن عادت زرگری

هاها مه من در برم مست و غزلخوان بیا — هی بدو صد غنج و ناز سینه و گریبان بیا

بهر قبا دو نیم برزده دامان بیا — چون کرم خسروی با همه سامان بیا

ع ها بمعنی اینک
بربان جامع
ع ها کلمهٔ تنبیه است

الله
محمد

آنکه بعیوق[۱] زد سکهٔ پیغمبری

داور یحیی حیا قیصر آدم ادیم[۲]	فخر خلیل جلیل عالم علم علیم
مهر سپهر علا منبع مهر عظیم	سُلّم[۳] سِلم و سلام بحر سلیم و سقیم

احمد مرسل که هست مرسلهٔ[۵] سروری

طه یسین و کاف حق بشیر و نذیر	شاهد و مشهود و غیث صادق و صدق و اجیر
منذر و داع و کریم واصل و نور و منیر	شاف و شفیق و متین مهدی و هادی و شهیر

حامد و محمود و ماح از همه نقصان بری

گفته اتش عزیر احید موسی طور	شعیا خواندش عبد ال اجمر گفته زبور
اندر قم ماذ ماذ یافته انجیل نور	کرده به فحوای حیط ذرل عیسی عبور

۱ ـه عیوق بفتح اول کوکبیست بسیار روشن ثانی مضموم شاید سرخ رنگ منتخب
۲ ـه ادیم بمعنی روی زمین
۳ ـه برهان جامع سلم بالضم و لام مشدد نردبان ۱۲
مفتوح سلم بالکسر آشتی صلح
۴ ـه سلم بالفتح
۵ ـه مرسله بالضم و فتح سین و لام زیور گلوبند که از آنها گویند غیاث ـه۶ در این بند بیست و هفت اسمای مبارک حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بسلک نظم در آمده ۱۲

داده محمد خطاب حق ز نشان گستری

جبهه خشای او تاب گوهر بود | چشم دلارای او آب عبهر بود

عارض عنای او خواب زاختر بود | زلف سمن سای او طاب عنبر بود

لعل لبش آب کرد تلخ خوش گوهری

سپهر که سقف او کرده به چرخ آشیان | ماه منور لقب یافته از انس و جان

جاروی ایوان او طره حور جنان | تیره گل کوچه اش صندل لاهوتیان

خادمش افراخته رایت اسکندری

قطره زند در دمن رشحه لطفش اگر | در فکند در چمن آتش قهرش شرر

برد مداین را جحیم از بن هر برگ و بر | سنبل و ریحان خلد گل شود ش تا کمر

	بلبلِ نکهت کند تا به ابد شهپری	

بازه خدنگ ار باوج قصدِ نشیمن کند	در دلِ سخت فلک رخنه و روزن کند
باز بسوی زمین گر سرِ گشتن کند	از خطر سهمِ او ماتم و شیون کند

	روح عدوی لعین در شکمِ مادری	

اژدرِ آتش فشان صیلمِ خارا شکاف	آنکه ندارد قضا از سرِ او اختلاف
گر بنهی در کمر ور بکشی از غلاف	آب شود خصم تو روی نهد از مصاف

	جانبِ پشتِ پدر باد و جهان ابتری	

غرهٔ شبدیزِ تو بارقهٔ والضحی	شعلهٔ شوقی مگر در دلِ اهلِ صفا
یا دُرِ تاثیر ریخت صُنع بکفِ دعا	نقطهٔ خورشید هست یا خطِ استوا

ع غره بالضم سپیدی پیشانی اسپ ... غایت ... از دو سر ... بارقه ...

ع ضحی روشنی ... خط استوا خطی است فرضی بر زمین مقابل معدل النهار که در وسط فلک ... آفتاب ...

وه چه خوری کش ضیا داده به نیک اختری

روز قیامت کشد حادثه چون لشکرا — در همه عالم رسد طنطنهٔ محشرا

کوه شود لخت لخت تیره شود اخترا — برق فتد بر زمین نعره زند تندرا[۱]

سیل فنا بگذرد زین تل[۲] خاکستری

بعدِ فنا و زوال ریشه دواند حیات — هولِ جزا و سزا آب برد از ثبات

دیدهٔ هر یک شود غیرتِ نیل و فرات — انس و وحوش و طیور بهرِ سلام و نجات

مویه[۳] کنان در روند پیشگهِ داوری

تیغِ عتاب و عذاب تیر و سر افکن رسد — طرفه بلا گفتنی بر سرِ هر تن رسد

آه از آن دم که چون واسیهٔ من رسد — گریه و سیلابِ خون تا بنِ دامن رسد

۱ تند و چو خنجر رعد برهان جامع

۲ تل بالفتح بلندی پشته و توده

۳ مویه چو بویه نوحه و زاری برهان جامع

هم ز خدا خواهمت بهر شفاعتگری

چون ثمر مدعا در نگرم نارسی
زین الم و غم کنم ناله و زاری بسی

زود ز جود آن کنی در حق این بیکسی
کاه ربا کی کند با پر کاه و خسی

دست کشان از کرم جانب جنت بری

پادشها خسروا رونق هند و عرب
گر کنیم التفات هست مقام طرب

ور بگناهم شوی ناظر یا للعجب
نالهٔ دل لغواب را تو برهان از تعب

بهر حسین و حسن مهر و مه حیدری

رسید انبه

بعد حمد خدای جن و بشر
بعد نعت جناب پیغمبر

۲۳۶

بت مخفف ابیات است ۲

بعد تحریر اشتیاق و سلام — خامه می افکند بنای کلام

که به هنگام دلکش و زیبا — انبه مرسله رسید اینجا

هر یکی بود زان بهشتی رو — بهر طیب[٥١] دماغ وستنبو[٥٢]

بحلاوت چو کوزه های نبات — بلطافت حباب آب حیات

بود لیلی مگر بسرّ و غام — بد عطار و لیک شیرین نام

دلکی سنی مگر بدل مسر — جانه نی مگر ز جان خوشتر

ذقن نوخطان ماه لقا — نافه آهوان چین و ختا

آفتاب سپهر مهر عمیم — ثمر[٥٣] بام قصر خلد و نعیم

مثل همچو بسر دین دولاب — هر تن جرعه خوش دوشاب[٥٤]

٥١ طیب بالکسر
٥٢ خوشبو، وستنبو بهر عنبر بو سکو اعطر، برهان جامع

٥٣ ثمر بفتح اول و ثانی قندیل زجاج بسته کرده اند آن را جا آویزند

٥٤ دوشاب شیره انگور وغیره غیاث

عاشقان را تنی ست شیرین کار | خسروان را طلای دست افشار
پوستش رشک حله های جنان | تخم او چون گهر بحقه نهان
نار مستی چو خضر خضرا پوش | مهر برلب چو صوفی خاموش
شیشه از شراب بوقلمون | ساتکین رحیق آذرگون
تکمهٔ دلکش قباچهٔ حور | نون خم خوردهٔ لبوزهٔ نور
انبه آمد سرور جان آمد | من و سلوی ز آسمان آمد
آمد این تحفه از کسیکه بمن | یارب آید شتاب سوی چمن

تا بود اتصال جسم و روان
نشود رنج و کلفت هجران

تاریخها

تاریخ وفاتِ اعلیٰ حضرت رفیع الدرجت
جناب معلی القاب نواب
محمد یوسف علی خان صاحب بہادر
طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

چون والد ماجدم بفرمانِ قضا
زین دار سپنج شد بجنّت سافر

میخواست دلم سال وفاتش بدعا

ناگاه سروش غیب گفتا اغفر ۱۲۸۱

تاریخ دیوان

چون ز گلهای سخن گلدسته بست طبع من

گر نسیمش داده عالم بوی مشک خلخی

خواستم تاریخ آن ناگه سروش آسمان

لب بگوش من نهاد و گفت تاج فرخی ۱۲۹۴

بعد الحمد والمنه که شاهد

دیوان فصاحت و بلاغت عنوان

قصائد و غزلیات فیض آیات مع

رباعیات و مخمس و قطعات

پیرایهٔ طبع در کشید

فقط

تقریظات و تصدیقات فصحای عجم

تقریظ سرلوح کتاب سخن گستری شاه بیت دیوان معنی پروری سرآمد
فصحای روزگار سپهر حلقهٔ شعرای دهور و اعصار ادیب بحر ربیب
بی نظیر ارسطو فطنت افلاطون فطرت جناب مستطاب عالیجاه
مقرب الخاقان مؤتمن السلطان میرزا محمد تقی خان سپهر تخلص
ملقب به لسان الملک مستوفی اول دیوان همایون اعلی
سلطنت ایران مدظله العالی ما نورت الایام وظلمت اللیالی

هذا الکتاب لو یباع بمثله   درًّا لکان البایع المغبونا

که ریزش ابر طبع گوهربار و جوشش بحر سینهٔ زخارش آسمان مجد و جلال بدر ایوان فضل و
کمال عطارد دیوان براعت و طلاقت مشتری عنوان یراعت و ذلاقت مهجور کردن قصا
کوه جیحون سماحت محی آثار صاحب وسحبان مجلی ابصار یعرب وقحطان ذخر دهر و زمان
کهف امن و امان قطب مدار علم و ادب منتها فخار حسب و نسب ادیب اریحی لوذعی
اریب اصمعی المعی فرازنده رایت شهریاری برازنده کسوت تاجداری بندگان گردون آستان
کیوان پاسبان جناب مستطاب مستغنی عن الاوصاف والالقاب صاحب الریاستین
جامع الفضیلتین حاج الحرمین الشریفین زائر البیتین الحرامین خادم حضرت ختمی مآب نواب
کامکار کامیاب حاجی نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرمانروای دار الریاسته مصطفی آباد عرف رامپور
لازال بحر علمه زاخرًا و سحاب فضله ماطرًا و کوکب رشده

۲۴۳

طالعًا وضیاء عدله لامعًا است که آنانکه در ایوانِ شعر و شاعری صدرجوی مسند شدند و در میدانِ نظم و نثر تازی و دری شهیر و مستند گشتند و بلغاتِ فارسی و عربی چهره طرس آراسته و ریاضِ بیاض را بکلماتِ عرب و فرس پیراسته از روی تدنق در تحقیق و تعمق در اذعان و تصدیق با خاطرِ نقاد و عقلِ مستفاد زانو زده اند بخشت بر نمک سودند و گردن نهاده حلفِ سروریاد نمودند شرفًا شرفًا و جهًا جهًا سرودند که الیوم ختم الشعر به و بدءِ به وانّ الادب مقصورٌ علیه وانّ الشّعر [illegible] لم یرد [illegible] مائة عشرة والحق کتابی ست که آیاتش سطر سطر است بلطائف منطوق و مفهوم و دیوانی ست که ابیاتش مفرص ست بطرائف منثور و منظوم و مبطوقه لایغادر صغیرة ولا کبیرة الّا احصاها صحیفه ایست راوی اربعه آسمانی و مجموعه ایست ثانی اثنین سبع المثانی و بحریست که لایمتطی ثبجه ولایخاض لججه و تاکنون از متقدمین شعرای مخضرمین و متاخرین از بلغای اسلامیین و سخن سرایان بلخی و مروی و نامه پردازان دری و پهلوی بمدلول قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثله لایاتون ولوکان بعضهم لبعض ظهیرًا چنین موجزی خالی از اطناب مُمل و مطولی عاری از ایجاز مُخل و بحری بدین موج و بدری برین اوج و گنجینهٔ بدین درر و خزینهٔ بدین گهر که مالاعین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر نه بگوش روایت شنیده اند و نه بچشم درایت دیده لایستطیع نفضله ولوانّ العباد باسرها افواه
اللهم اشدد عضده بحبل المتین وایده بروح الامین

وَصِلْ یَوْمَ مُلْکِهِ اِلَی یَوْمِ الدِّیْن حرره غره شهر محرم الحرام
سنه پارس ئیل خجسته تحویل ۱۲۹۴

قطعهٔ نو آیین ریختهٔ کلک گهر سلک عالیجاه میرزا لسان الملک مشعر برسیدن فرمان قضا جریان سرکار فیض آثار دام ملکهم واقبالهم وزاد شوکتهم واجلالهم

درجواب اشعاری که در تلو منشور قضا دستور بسر افرازی بندهٔ ارادت شعار رقم شده بود این چند شعر را جسارت ورزیده بعرض رسانید

از سلیمان مور را مژده رسانندی حبذا
از کجا سرمایهٔ دولت سپردی شاد زی

دیدهٔ پروانه کاورا فدائی کشت شمع
فرد فردش عشرت آرا حرف حرفش کام بخش

پادشه هرگز گدائی را نه بستاید بنظم
دلنشین شعری که هوش فرخی آرد بر قفص

دیدم از سر تا بپا و خواندم از پا تا بسر
سر همی شد در سماع و جان همی شد در سرود

حبذا مرغ سلیمان فرخا پیک سبا
از ملک پروانهٔ رحمت رسانندی مرحبا

تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا
سطر سطرش شادی افزا جزو جزوش غم زدا

حبذا البخت مساعد بارک الله پادشا
جان فزا نظمی که جان عنصری خندد جا

سر بسودم بر زمین و پا نهادم بر سما
تن همی شد در نوید و دل همیشد در نوا

در دعایت چون سرایم جاودان باد این ملک | آسمان گوید بگوشم مستجابست این دعا

قصیده که با عرضداشت عالیجاه میرزا لسان الملک به پیشگاه جمجاه اعلیحضرت قدر قدرت گذشت

در مدح و ثنای اعلی حضرت قدر قدرت قضا شوکت خورشید آیت جمشید رایت فرمانگذار مملکت رامپور خلد الله ملکه و سلطنته

شوشه زر ریخت بر برگ رزان باد خزان | کاین چنین زرین شد از باد خزان برگ رزان

دامن تل پر ز تلق گشته شد شگفت اگر | کیمیا گر گشت بر برگ رزان باد خزان

بست با زرکان باد آن بستهای لاجورد | در ازای آن گشود این رزمهای زعفران

فرودین گر رایگان آورد شیم دهی | شش سری زر مهرکان آورده اینک رایگان

مهرگان را گر نه مهر کان همی آمد بدست | چون چنین زرپاش در بستان درآمد مهرگان

زان سپس کز پر طوطی کوه را بودی کله | گسترده بر سر از پر حواصل سایبان

سوده الماس دارد باد اندر آستین | بسته سیماب دارد آب اندر آبدان

با مدادا فسرده خاطر چون خزان دیده نهال | گشته بودم در خیال آن مه نامهربان

تا که آن خرم بهارم اندر آمد در وثاق | کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان

خندخندان آن رخ خورشیدش خورشید فش | لرزلرزان آن تن سیماب گون سیمابسان

خنده فی از شگفتی لرزه فی از سماع | مهر گفتی گشت خندان سرو گفتی شد نوان

۲۴۶

کرده چون لرزنده سرو آن قامت چون نارون / کرده چون ناری شبه آن لاله چون ناردان

لعلش از فرسایش گوهر برخ مانده وکان / آتش از دنباله نرگس بگل گشته روان

گونه چون نار کفیده جبهه چون تابان سهیل / چون سهیل افروخت نار افزون کفیده بکیان

خواست گفتی شوشه سیم از تنش بیرون جهد / بس بلرزیدی در آن اندام سیمین استخوان

عقد مرواریدش از بس گوفته بریکدگر / ریخت مروارید تر گفتی ز لعل خورده دان

پوست همچون مغز بادام از سرین بگذاشتی / گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان

من بدو دیدم چو مستسقی که بیند بر فرات / من بدو دیدم چو مستغرق که بیند بر کران

جستم از جا و دویدم آغوشش بگشادم به مهر / تنگ بگرفتم ببر زد بوسه بر چشم و دهان

آمد و آورد و بنشست و نشاندمش اندر کنار / وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان

مجمره افروختم وز عود و عنبر سوختم / کاخ را در راه و روزن برکشیدم بادبان

بر وی آن گونه هوای کاخ کردم تافته / که نگردد از کاخ سرطان خسرو سیارگان

آن شکسته گونه باز افروخت همچون نار گل / وان شبه گون لعل باز آمد برنگ بهرمان

بر شکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه / گفت کای گلزار چهرم را نکوتر باغبان

نیستی غمگین که بگذشت آن زمان کز فرخی / ما و تو رفتیم بر سبزه عنان اندر عنان

ملحم شنگرف گون و دیبه مشکین طراز / گفتی اندر باغ گسترده است چینی کاروان

این زمان در کنج این سغوله می باید خزید / ساخت چون شاگرد گلخن تاب آنکه جاودان

نتوان برداشت شادروان پیش این رواق / نتوان در این رواق تنگ تا اردی مکان

١ نارون درختی است خوش ... درخت انار برهان جامع
٢ ... تاری ... برهان جامع
٣ ... فرهنگ ...
٤ ... برهان جامع
٥ ... برهان جامع ...
٦ ... خورده ...
٧ ... نشاندم مخفف ...
٨ ... مخفف ...
٩ خز نوعی از جامه ابریشمی ...

٢٤٧

١٠ بادبان ... انجام ... باشد
١١ ... برهان جامع
١٢ بهرمان ... نوعی از یاقوت سرخ ... برهان جامع
١٣ عنان ... رفتن ... باشد
١٤ ملحم بضم میم و فتح حا ... نوعی از جامه ابریشمی ...
١٥ سغوله ... گوشه ...
١٦ ... شادروان ... برهان جامع

گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد
گفتم ای زیبنده بستان گفتم ای سرو جوان

بی بهاری چند غمگین گو همان هرگز بهار
تو بهاری دیگری چند از بهارت داستان

لاله گو دیگر مخیز و ارغوان هرگز مروی
هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان

نه شکوفه سر زند چون این رخ عاشق فریب
نه بنفشه بر دمد چون این خطِ عنبرفشان

نه چو روشن روی تو دلکش برویدنسترن
نه چو مشکین موی تو خرم برآید ضیمران

سروبن چون قد تو کی سرکشد از جویبار
سرخ گل چون خندِ تو کی بشکفد از گلستان

کی چو چشمت نرگس از سبزه دمیدی سحرساز
کی چو لعلت غنچه از گلشن شکفتی شعرخوان

هم بود جرّاره جعدِ تو سیسنبر طراز
هم بود جو دانه چهر تو نیلوفرنشان

رست نیلوفر ز آب این از کنار آفتاب
خفت سیسنبر بخاک این بر بساط پرنیان

گو بمان اندر خلاشب و گو بمان اندر سحاب
سرو اندر بوستان و ماه اندر آسمان

آسمان و بوستان را چه افتخار از ماه و سرو
رخ چو ماهِ آسمانت قد چو سروِ بوستان

ماه را هرگز نبوده ست آن دو لعلِ نوشخند
سرو را هرگز نبوده ست آن دو جعد مشکدان

ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار
سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان

چون خزان دیده چمن تا چند آخر بی بهار
ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان

گر ز سرما سوگواری بر فروزم آتشی
آتشی بس بی گزند و آتشی بس بی دخان

آتشی برتاب همچون روی یار تندخوی
آتشی سیال همچون آبِ چشمِ ناتوان

آتشی چون نارِ این نورِ چشم شیفته
آتشی چون آب حیوان برگ عمرِ جاودان

۱ ضمیر ان نفحه اول
ای یعنی یا ای نخل مراد
وضمیر یای خطاب ۱۲
و نازبو غیات اللغات
۲ جراره با تشدید
یعنی یا قلی نوعی از
کژدم
سیسنبر ریحان زمین
سبز و مر...
غیاث
۳ سیسنبر ابیض فارسی
نام روان است از
نبات ریحان خوشبو
۴ جو دانه
مانند
نوعی از انار برنک جاج
۵ خلاب بالفتح
آب و گل غیاث
۶ سیال بالفتح اول
و تشدید ثانی روان شونده
جاری غیاث
۷ خار برکه بنی ساسان
و منک انجمن آرا

در قدح اندر چو مهر و چون نجم اندر سهیل ۞ [۱] در دماغ اندر چو عنبر و چون مغز اندر چوبان

از فروغ آن همی روشن شود چشم ضریر [۲] از شعاع آن همی پیدا شود راز نهان

هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را سبب هم شجاعت را توان و هم مروت را روان

اصل رادی [۳] بیخ مردی فره [۴] فخم [۵] آب فضل ساز رامش [۶] چشم بینش قوت دل قوت جان

گر نبودی جنبش آن چون ازان دادی خبر گر نبودی تابش آن کی بدو بردی گمان

جنبشی چونانکه گوئی بر پرد از ساتکین تابشی چونانکه گوئی بر جهد از بادران [۷]

در جنان کوثر عجب نبود ازین باید عجب کاندران بینی رخ ساقی چو در کوثر جنان

این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار هان بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان

در چنین بزم و چنین بستان بپائی در کشیم ساغر صهبا بیاد داور کشورستان

دادگر کلب علیخان بهادر آنکه هست داور کشورستان و خسرو هندوستان

دادخواه مرزبان و مرزبان [۸] دادخواه قهرمان [۹] شهریار و شهریار قهرمان

خشم را اسفندیار و مجد را طغرل تکین [۱۰] عزم را افراسیاب و عدل را نوشیروان

در سخن حسّان نهاد و در سخا قاآن نژاد در سخط [۱۱] نود [۱۲] در سرشت و در غزا آرش [۱۳] کمان

کامران چون چرخ و کیوان پاکدل چون ماه و مهر حکمران چون دهر و دوران نامور چون بحر و کان

دیگرش کوکب نه بیند یک نظیر از صد نظر دیگرش گردون نیارد یک قرین [۱۴] از صد قران

پیل را نوشیده جوشنده شراب از شاخ کرگ شیر را بریان [۱۵] انجیده کباب از گرده ران

گر خیال نیزه اش یک شب کسی بیند بخواب زان سپس در هرچه بیند زان بروید خیزران [۱۶]

ور کسی را نام تیغش بر زبان می بگذرد
جاودانش سودهٔ الماس ریزد از زبان

چون بدشت رزمگه از نعرهٔ مردان جنگ
مقنعه بستاند از رودابه مرد سیستان

هم هوا از ژالهٔ صارم شود چون لاله زار
هم زمین از نیزهٔ شیران شود چون نیستان

منفصل گردد ز بانگ کوس اعضای زمین
متصل آید بجسم خام اجزای زمان

زی صماخ چرخ پوید ویلهٔ طغرالتکین
از مسام خاک خیزد نالهٔ الپ ارسلان

دشت را جای گیا از بر بروید گاو و چهر
کوه را جای صدا از دل برآید الامان

او ز قلب لشکر آید یک تنه در رزمگاه
چون یل زابلستان در فتنهٔ مازندران

تیز تک تازد بمیدان پیل بند و شیر کش
مست چون پیل دمان و زفت چون شیر ژیان

دشنه سازد موی اندر سینهٔ شیر عرین
چنبر آرد چرم اندر گردن پیل دمان

زانکه چون صارم هوا آرد چو کاخ زرد دشت
ز آتشین خنجر زمین سازد چو روی عسقلان

دایهٔ دولت جدا شبند ز پهلوی تگین
شاهد ملکت گران گیرد ز آغوش طغان

بر وحوش از جسم شیران تیغ آرد مائده
بر طیور از مغز میران تیر سازد میزبان

ماند اندر سوگ ابنا دهر غمگین و نژند
پویه اندر خون مردان چرخ خیزان و فغان

عکس تیغ بهرمان پیکرش در وقت ...
سهم رمح گوهر باکهرش در کاه طغان

لعل همچون گوهر بار آرد بقلب خاره سنگ
مهره همچون بهرمان آرد بمغز بر عمان

چون شود در دشت هیجا ابر محشرش ژاله بار
ناودان خون شود در بام گردون کهکشان

چون شود در مغز دشمن زخم گرزش خانه کوب
توتیای زر شود در پشت ماهی استخوان

جای مروارید مرجان از صدف بیرون جهد / گر بدریا کس نگارد نقش آن تیغ و سنان

جای مرزنگوش زمرد از زمین سر بر زند / گر بهامون کس نگارد نام آن کلک و بنان

هم زبان تیغش آثار فنا را مستدل / هم بنان رمحش آیات اجل را ترجمان

جو بدار بر گستوان و تنگ بهر باره اش / کهکشان چون تنگ گردد چرخ چون برگستوان

ور بخواهد صولجان و گوی در پشت سمند / آفتابش گوی گردد آسمانش صولجان

ای به عهدت کامجوی وای بدورت کامیاب / ای بملکت کامکار وای بطلعت کامران

زائران با زر و سیم و سائلان با ساز و برگ / شاعران با صدر و قدر و راویان با نام و نان

رخش تو گاه جدال و تیر تو گاه قتال / دست تو گاه نوال و طبع تو گاه بیان

دشت پیما چون عقاب و خصم افکن چون نهنگ / بحر افشان چون سحاب و گنج پرور چون عمان

دستخوش گشت از سخایت باختر تا باختر / پی سپر شد با سیاست قیروان تا قیروان

ملک در ظل درفشت چون چمن در فرودین / فتنه از تاب حسامت چون قصب در زعفران

روزگارت نائبه بار است با برنده تیغ / کائنات را نبه خوارست اگسترده خوان

هم نشان بنهاده مهرت در دل خرد و بزرگ / هم کمند افکنده جودت بر سر پیر و جوان

در روانها نیست غیر از نقش مهرت دستگاه / در زبانها نیست غیر از حرف جودت داستان

رفته در ظل ظلیلت هم سحاب و هم سپهر / خفته در ذیل امانت هم کهان و هم مهان

مدحتت شهد است مادح را که فارغ از شکر / خدمتت سود است مردم را که ایمن از زیان

تا چو چهر دلبر آید باغ در فروردین / تا چو چهر عاشق آید راغ در مهرگان

۲۵۱

مهرگانِ جانِ خصمت را مبادا از پی بهار | فرودینِ عمرِ یارت را مبادا از پی خزان
دشمنت بی توش و نای حاسدت بی بار و برگ | ناصحت با آب و رنگ و یاورت با قدر و شان

مال بادت بی‌قیاس و ملک بادت بی‌حساب
بخت بادت بی زوال و عمر بادت بیکران

تصدیقِ نوابِ مستطاب اشرف ارفع افخم اکرم والا اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا
وزیرِ علوم و رئیس مدرسهٔ دار الفنون و تمام مدارس دولت و وزیر معادن و
ضرابخانهٔ دولت و وزیر بناهای ایران و وزیرِ مشورت خانهٔ دولت
عم اکرم حضرت اقدس شهریار روحنا فداه

بر فضل و فضیلت و قدر و منزلتِ این کتاب برهان باهر و دلیل ظاهر
اذعان و تصدیقی ست که او ستادان ذو فنون و دانشوران ذو شجون نموده اند

وزیر علوم
علیه ایران

تصدیق جنابِ جلالت مآب افخم اکرم میرزا هدایت الله وزیر دفتر
یعنی وزیر تمام محاسبات ایران و رئیس مستوفیان عظام و وزیر مشورتخانهٔ دولت

حقیقةً دیوان ممتازی ست و از تصدیق امثال این بندهٔ بی نیاز صنعت خاصهٔ سلاطین
و شهریارانِ مملکت داری و معدلت گستری الحمد لله در نهادِ خجسته بنیادِ صاحب دیوان
تاج فخری ادام الله ایام دولته کما هو حقه موجود و در میدانِ فصاحت و بلاغت
نیز گوی سبقت از سابقین ربوده اند چنانکه جناب فخامت نصاب لسان الملک سلمه الله
قدری مفصل و مشروح در صدر ورقه و جناب مستطاب آقائی دبیر الملک دام مجده

ع مهرگان
بالکسر نام ماه
خزان بر همان جا

۲۵۲

ع ذو شجون یعنی
ذو فنون منشی الادارات
ع مستوفی بضم
اول و کسر فا
اهل دیوان که از دفتر
محاسبان حساب
گیرد

در صفحهٔ علیحده معروض و مرقوم داشته اند والحق حق واقع را به بیان و بنان آورده اند

تصدیق جناب جلالت مآب میرزا محمد حسین دبیر الملک وزیر رسائل تمام ایران و وزیر مشورت خانهٔ دولت

از انجا که از جانب جناب مستطاب لُبّ الالباب و قدوة الاصحاب و حید العصر فرید الدهر کاشف السبل استاد الکل شمس الفلسفه و نفس المعرفه نادرة الزمان و نتیجة الاوان هو الذی افتخرت به الاواخر علی الاوائل السّحبان عند بلاغة بیانه و فصاحة لسانه باقل عمدحش از وصف برون ست چه جای ادب ست عالم علوم و نجوم دهر حضرت صاحب الاجل آقای لسان الملک صانه الله عن المکاره و الالام وحرسه الله لافاضة الفضل علی الانام تحریر تصدیق دیوان منظومهٔ جناب مستطاب فلک جناب شایستهٔ هزار القاب نادرهٔ زمان و معدن علم و عرفان صاحب السّیف و القلم و جامع الفضل و الحکم حاج الحرمین الشریفین و خادم رسول الثقلین نواب کامکار کامیاب حاجی نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت فخیمهٔ انگلستان و رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای هندوستان فرمانگذار دار الریاسهٔ مصطفی آباد عرف رامپور ما دامت بحار علومه زاخرة و کواکب رشده طالعة باین بندهٔ شرمندهٔ حقیر اشارتی رفت اگرچه این بنده را چنانکه بایستی در انشای نثر و انشاد نظم پارسی و تازی دستی نیست که توانم درین میدان ترکتازی کنم لاکن بفحوای اینکه جولاهه و قالی باف بهتر از سائر محترفه و اصناف بدقائق نسج حریر و شال کشمیر

ﻪ کاشف السبل نماینده راه‌ها ﻪ شمس الفلسفه آفتاب حکمت ﻪ نفس المعرفه جان معرفت ﻪ هو الذی افتخرت به الاواخر او کسی است که فخر کردند بسبب او متاخرین بر متقدمین سحبان وقت بلاغت بیان او و فصاحت زبان او باقل یعنی عاجز است چه باقل عاجز مردی است که در تحریر بیان لوی

ﻪ اجل لقب تحسین بزرگ منتخب ﻪ صانه الله نگاه دارد او را الله از مکروهات و رنجها و محفوظ دارد برای فیض رسانی خلق ﻪ ما دام تا دوام عیش باد دریاهای علوم او مالامال و ستاره‌های رشد او طالع ﻪ شعر خواندن بیات ﻪ ترکتازی

برنخورند ردِ سئوالِ آنجناب را دور از طریق صواب دانسته بمناجات رَبِّ اشْرَحْ لِی
صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی اَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی زبان گشوده بشروع
در تحریر این مقصود خطیر نمودا اما چه کنم که در اول وهله پای خیال در وحل فرو رفته درماند که از
سائل و قائل عرض کنم یا از مُصَدَّق و محقق اما جناب مُصَدِّق طَیَّبَ اللهُ فَاهُ وَاَدَامَ
مِنَ اللهِ اِبْقَاهُ معجز روزگارست و کمال قدرت آفرید گار ٭ چنان آفرینش
که خود خواسته ٭ جهان را بنقش بهار آراسته ٭ اختر از چرخ بزیر آرد و یا شد بورق
گوهر از کلک بسلک آرد و ریزد بکنار ٭ وَکَانَ تَحْتَ لِسَانِهٖ هَارُوتُ
یَنْفُثُ سِحْرًا وَکَانَ حَشْوُ بَیَانِهٖ ذَهَبًا وَعِطْرًا واضح ست بدانچه ایشان
تصدیق فرمایند امثال ما را چه جای سخن گفتن ست ٭ وَکَیْفَ اَجُوزُ فِی
مَیْدَانِ قَوْمٍ ٭ حَقِیقَةُ فَضْلِهٖ اَرْجُوا مَجَازَهُ ٭ لَهُمْ فِی کُلِّ فَنٍّ فَضْلُ
سَبْقٍ ٭ وَمِثْلِی مَالَهُ فِیهِ حِیَازَةٌ ٭ و اگر از قائل بعرض برسانم یعنی جناب نواب
کامیاب منظم لَیْتَ شِعْرِی بِاَیِّ نُطْقٍ وَلِسَانٍ وَاَیِّ بَنَانٍ وَبَیَانٍ
اَحْکِی وَاَکْتُبُ نَبْذًا وَجُزْءًا مِنْ کَمَالِهٖ وَخِصَالِهٖ وَفَضْلِهٖ وَاِفْضَالِهٖ
وَهِیَ مِمَّا لَا تُدْرِکُهُ اللَّحْظُ وَلَا یَجْمَعُهَا اللَّفْظُ وَلَا تَدْرُجُ فِی الْعِبَارَةِ
وَلَا تُشْرَحُ بِالْاِشَارَةِ مُعْجِزُ الدَّهْرِ وَمَنْقَبَةُ الْفَضْلِ مِعْرَاجُ
الْعَقْلِ وَمِنْهَاجُ الْعَدْلِ اَنْفَاسُهُ کَالنَّفْسِ اِذَا تَصَفَّتْ وَالرُّوحِ
اِذَا تَقَدَّسَ وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ وَاَخْلَاقُهُ وَرْدٌ لَوْ لَا تَخْدِشُهُ الرِّیَاحُ

ومسك لولا يعرضه السواد ودرّ لولا يدركه النفاد ولعمري

ليس ما كتبت بالغاً بوصف كنهه ولا بالغاً لعزّ وجهه بل هو ضرب

من ضروب المثل وشأن من شؤون الكسل أشبه صفاته

بشيء ثم أنزه ذاته عنه وما زلت متردداً في بالي ومتحيراً في آمالي

ومتقلباً بين التشبيه والتنزيه لولا خشيت لقلت ليس كمثله

في عالم الابداع والايجاد لله درّ صحيفة تهدي الورى سبل

الهدى ومسالك الارشاد نسخت بها نسخ الصحائف كلها

حاشاي غير صحيفة السجاد فهي التي جمعت من كل نادرة كأنها

روضة أو خلق صاحبها كأنها سحر أجفان الحسان بنا في العقل أو

كؤس الصهبا للشاربها ولكن قبولك ارتجيه وقولي يرتجي منك

إعزازه بقيت منعماً في ظل عيش تسرّه وتغتنم انتهازه

تصدیق جناب جلالت مآب حاجی میرزا محمد خان مجد الملک وزیر وظائف

واوقاف تمام ایران و وزیر مشورتخانه دولت

بنده درگاه آسمان جاه را در مرور این نسخه فصیحه فخیمه که جناب مستطاب اوستاد آدم

و مسلّم عجم و عرب مؤتمن السلطان آقای لسان الملک ادام الله علی افاضاته

باین شرح و بسط حق توصیف را ادا کرده اند نخواهد شد تمجید را مگر عجب بجا آورد

امر سیت معشوق و باید دفتری ترتیب ده و بهر بیتی هزار بیت مدح کند و اگر کند

۲۵۵

از آنجا که شرط و شرح معانی این دیوان را بجا آورده باشد بهتر آنکه اظهار عجز کند

و العجز آخر حیلة الانسان

تصدیق جناب جلالت مآب حسن علیخان وزیر مختار دولت علیه ایران و

وزیر فوائد عامه و وزیر مشورتخانه دولت

چاکر درگاه نیز عذوبت و طلاقت این دیوان را که مجموعهٔ فصاحت و ذلاقت ست

بهمین صفت و سمت که مرقوم ست تصدیق مینماید

تصدیق جناب مقرب الخاقان آقا میرزا علی مستوفی اول دیوان اعلی

پسر مرحوم مغفور قائم مقام

کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله لقلت بدت عن هجیرته

ذکاء تصدیقات مرقومهٔ خاصهٔ آنچه جناب فخامت نصاب لسان الملک

دام علوه نوشته اند بر فضل این کتاب سلطان برهان قاطع و فصل الخطاب ست

تصدیق جناب مقرب الخاقان میرزا محمد صدیق الملک رئیس دفتر وزارت خارجه

دولت علیه ایران و نایب اول وزارت خارجه

انا عاجز و قاصر عن وصف فصاحة و بلاغة و سلاسة

هذا الدیوان کانهن الیاقوت و المرجان و توصیف و تصدیق جناب

قطب المورخین و استاد المولفین و عماد المترسلین و اعظم شعراء المتقدمین و المتاخرین

و افخم الادباء المحققین و المدققین لسان الملک و الملة طاب الله ثراه و بنانه و بیانه

۲۵۷

فی وصفِ هذا الدیوانِ وصفاً کاملاً صدقٌ صدقاً

تصدیق فهرست خردنامهٔ آداب آموز اولو الالباب حسن نژاد هنر نسب بینش نهاد دانش حسب عالیجاه مقرب الحضره الوالا میرزا هدایت خان دانش مستوفی دیوان همایون اعلی ابن عالیجاه میرزا لسان الملک سپهر اعلی الله شانهما

وَمَا یَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُوحَىٰ

جدول اسامی کتب لغات کاشف معانی بعض الفاظ و محاورات

نام کتاب	نام مولف	کیفیت
برهان جامع مطبوعهٔ عجم	محمد کریم ابن مهدیعلی تبریزی صاحب زبان	مولفِ این کتاب لغات برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری را تنقید کرده بعد حذف مکرر بضبط درآورده و اسناد مندرجهٔ فرهنگ مذکور را بر حواشی نگاشته و بر حسب فرمان شاهزاده بهمن میرزا همت براین کار گماشته
برهان قاطع مطبوعهٔ کلکته	محمد حسین دکنی متخلص به برهان	کتابیست مشهور در لغت فارسی

نام کتاب	نام مولف	کیفیت
بهار عجم مطبوعه دهلی	تیک چند متخلص به بهار	مولف در لغات مستعمله زبان فارسی و مصطلحات آن کتابی غریب مستند باسناد اساتذه تألیف نموده و ابواب تسهیل بر روی هندیان گشوده
صراح مطبوعه کلکته	ابوالفضل محمد	بزبان فارسی ترجمه صحاح است که جوهری در لغت تازی ترتیب داده
غیاث اللغات مطبوعه لکهنو	ملا محمد غیاث الدین متوطن دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور	مولف در لغات عربی و فارسی و ترکی و رومی و کنایات و مصطلحات و مباحث بعضی از علوم طرح تألیفش ریخته در سنه یکهزار و دوصد و چهل و دو هجری به اختتام رسانیده و مردم هند را از تألیفات دیگر مولفین بی نیاز گردانید
فرهنگ انجمن آرای ناصری مطبوعه دار الخلافه طهران	رضاقلیخان متخلص به هدایت ملقب به امیر الشعراء صاحب زبان	مولف لغات متداوله زبان پارسی درین کتاب فراهم آورده به تنقید و تحقیق و تصحیح و تغلیط آنها پرداخته و به تتبع بلیغ اسناد اساتذه اهل زبان با هر لغتی منضم ساخته

نام کتاب	نام مولف	کیفیت
قاموس مطبوعهٔ بمبئی	مجد الدین محمد فیروزآبادی	در لغت تازی کتابی است مشهور و متداول در دیار عرب و عجم شهرتش از زیادت بیان مستغنی گردانید
لسان السلاطین قلمی	فضل الله خان پسر عم سیف خان	رساله ایست مختصر در تحقیق لغات ترکیه معتبر
منتخب اللغات مطبوعهٔ کلکته	مولوی محمد علی	مولف در سال یکهزار و هشتصد و شانزده عیسوی حسب امر جوزف تیلر بهادر منتخب اللغات را تغییری داده بنای ترتیبش همچو برهان قاطع نهاده
منتخب اللغات مطبوعهٔ لکهنو	ملا عبد الرشید حسینی	مختصریست در لغات تازی بزبان فارسی در عهد شاه جهان پادشاه دهلی تالیف شده
منتهی الارب فی لغات العرب مطبوعهٔ کلکته	مولوی عبد الرحیم ابن مولوی عبد الکریم صفی پوری	مولف درین کتاب حل لغات قاموس بزبان فارسی نموده بترتیب حروف تهجی ضبط فرموده هر ماده بمعنی یا معنی که در آن کتاب نیافته از دیگر کتب معتبره در آن افزوده

	جدول متضمن اسمای گرامی رؤسای الریاست مصطفی آباد عرف رامپور					
نام رئیس	تاریخ ولادت	مدت ریاست	تاریخ وفات	علت وفات	مدفن	کیفیت
جناب نواب علی محمد خان بهادر طاب ثراه خلف اکبر شیخ سید سید داود علی ابن سید یعقوب علی ابن سید دیلدار علی حیدر ابن سید ابو شیر ابن سید محمد طاهر ثانی ابن سید غیاث الدین احمد ابن سید محمد نجم الدین طاهر ابن سید خواجه عبید الله ابن سید ادریس ابو المعالی ابن خواجه ابراهیم ابن امام همام موسی کاظم علیه السلام	یکهزار و یکصد و سیزده هجری	سی سال	سوم شهر ربیع الاول یکهزار و یکصد و شصت و دو هجری	استسقا	آنوله	از چهارده سالگی در فراخنای دلاوری و اولوالعزمی قدم نهادند و داد مردانگی دادند از کثرت اعوان و انصار و اطاعت گروه ها گروه جانبازان جلادت شعار به تیغ آتش بار شمشیر کشی سرتاسر ملک کتهیر را قابض و متصرف گردیدند یعنی محمد شاه پادشاه دهلی را گران آمد از حسن اتفاق همدران زمان بعضی از تمرد پیشگان از سلطان طریق انحراف سپردند نواب عالیجناب از پیشگاه شاهی بر استیصال شان مامور گشتند و گوشه خاطر خاقان زمان از گرد کدورت تنزیه یافت چنانچه اولا سیف الدین علیخان وغیره آن از سادات بارهه را مغلوب ساختند و ثانیا بر سر الهیار و رای گلاب وغیره از سرکشان تاختند و دیگر

نام رئیس	زمانهٔ ولادت	مدت ریاست	زمانهٔ وفات	سبب وفات	مدفن	کیفیت
جناب نواب محمد فیض الله خان بهادر طاب ثراه	سال یکهزار و یکصد و چهل و شش هجری	بست سال	هیجدهم ذیحجه سال یکهزار و دو صد و هشت هجری	برآمدن دمل	رامپور	راجکان و متمردان را در حلقهٔ مطیعان و فرمان بران خود کشیدند و همچنین در هفتاد و دو معرکه فتح و ظفر بدست آوردند هرگاه جناب نواب علی محمد خان بهادر طاب ثراه وفات یافتند سران فوج بغی ورزیدن بر اکثری از ممالک قابض و متصرف آمدند اندکی از ملک بدست هر یکی از فرزندان نواب غفران مآب در آمد هرگاه میانهٔ نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک اوده و حافظ الملک افسر فوج نواب مؤید من الله مورث اعلی جنگ افتاد و حافظ الملک کشته شدند نواب محمد فیض الله خان بهادر دوبین فرزند نواب غفران مآب بر رامپور و محالات آن فرمان فرما گردیدند از طفلی آثار شجاعت و پردلی از ناصیهٔ حال حضرت ایشان هویدا بود

نام رئیس	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	کیفیت
						چنانچه در چهار دہاکی از افغانستان ہمراہی احمد شاہ درّانی تورمخ نامی پہلوانی زبردست را تنہا بپاسار رسانیدند و قلعه سبزوار را مفتوح گردانیدند بکمال ورع و تقوی آراسته بودند و تبعیت بیعت بنوی پیراسته و بنای شهر مصطفی آباد عرف رامپور ریخته ہمان عالیجناب معلی القاب ہست
نواب محمد علیخان بہادر طاب ثراه	سال یکہزار و یکصد و شصت و شش ہجری	بست و چہار روز	بستم صفر سال یکہزار و دو صد و نه ہجری	قتل	رامپور	بعد وفات پدر عالیمقدار خویش بر مسند ریاست متمکن گردیدند و بسی بر نیامده از دست سران فوج مجروح و معزول شدند و در حالت زخمداری یک ماه و ہفت روز بسر برده جان [illegible]
جناب نواب غلام محمد خان بہادر طاب ثراه	یکہزار و یکصد و ہفتاد و شش ہجری	سه ماه و بست و دو روز	ششم جمادی الآخره سال یکہزار و دو صد و سی و ہشت ہجری	عارضه فالج	نادون	بعد زخمداری نواب محمد علیخان بہادر برادر بزرگ خود مسند آرای ایالت گشتند و در اشاعت امور خیر کوشش بلیغ بکار بردند ہرگاه با نواب آصف الدوله بہادر

نام رئیس	تاریخ ولادت	مدت ریاست	تاریخ انتقال	سبب انتقال	مدفن	کیفیت
						در ساحت فتح گنج غربی اتفاق جنگ افتاد دست از ریاست کشیدند و بنا بر ادای فریضهٔ حج سفر حجاز پیش گرفتند و هنگام مراجعت در ریاستهای متعدده بیست و دو مهم عظیم سر کردند و عاقبت در مقام نادون اقامت ورزیدند
نواب احمد علیخان بهادر طاب ثراه	یکهزار و دو صد و یک هجری	چهل و سه سال	بیست و پنجم جمادی الاولی یکهزار و دو صد و پنجاه و شش هجری	سرسام	رامپور	هرگاه جناب نواب غلام محمد خان بهادر طاب ثراه رهسپر حجاز گردیدند بپای مردی نواب آصف الدوله بهادر بر مسند نواب محمد علیخان بهادر پدر خود متمکن گشتند
جناب نواب محمد سعید خان بهادر طاب ثراه	بیستم رجب روز جمعه یکهزار و دو صد هجری	پانزده سال و بیست و یک روز	سیزدهم رجب یکهزار و دو صد و هفتاد و یک هجری	عارضهٔ سل	رامپور	بعد انتقال نواب احمد علیخان بهادر به سعی خود بحسن تدبیر حقوق خویش را در پیشگاه گورنمنت به ثبوت رسانیده حکمران این ریاست گردیدند و مستعد ایالت را

نام رئیس	تاریخ ولادت	مدت ریاست	تاریخ وفات	طالع	مدفن	کیفیت
						زیب و زینتی تازه بخشیدند فوج رشک فوج سرکار انگریزی آراستند و محکمها را همچنان پیراستند ریاست را رونقی تمام دادند و نظم و نسق ملک را بنای خوب نهادند بالجمله به نیکنامی و حکمت پناهی و فطانت و دستگاهی مدت حیات بسر بردند
جناب نواب محمد یوسف علیخان بهادر طاب ثراه	پنجم ربیع الآخره سال یکهزار و دو صد و سی و یک هـ	ده سال و چار ماه و یازده روز	بست و چارم ذیقعده سال یکهزار و دو صد و هشتاد و دو هـ	سرطان	برامپور	بعد ارتحال پدر بزرگوار بر مسند سروری جا کرم فرمودند و رونق ریاست را از آنچه بود افزودند در هنگامهٔ غدر سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت عیسوی هم حفاظت ملک خویش نمودند و هم تحفظ مرادآباد مطمح نظر داشتند و فیروزشاه باغی را از آنجا بدر کردند از برتش انڈیا ملک خراجی یک لک و بست و هشت هزار و پانصد روپیه باختیارات دیوانی و فوجداری یافتند ملک رونقی و تمغای ستارهٔ هند و خطاب فرزند دلپذیر دولت انگلشیه جنگ آوردند و به کسب علوم و فنون خاصه منطق همت گماشته بودند و بشعر هم میل میفرمودند چنانچه دیوانی مختصر در ریخته از نتایج طبع یادگار است

ذکر سراپا سرورِ عالیجناب معلی القاب حاجی حرمین شریفین زائر روضهٔ مطهرهٔ شهنشاه خافقین جناب نواب کلب علیخان صاحب بهادر مشیر قیصر هند فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه رئیس و لارد اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام ملکهم و اقبالهم

ولادت باسعادت صباح روز یکشنبه بستم ذیحجه سال یکهزار و دو صد و پنجاه هجری مطابق نوزدهم اپریل سال یکهزار و هشتصد و سی و پنج عیسوی ست چون از عمر شریف سی سال و یازده ماه و چار یوم سپری شد همینکه حضرت فردوس مکان نواب محمد یوسف علیخان صاحب بهادر طاب ثراه پدر عالیقدر آن مهر سپهر ریاست مدارج رحمت ایزدی پیوستند بست و چهارم ذیقعده سال یکهزار و دو صد و هشتاد و یک هجری مطابق بست و یکم اپریل سال یکهزار و هشتصد و شصت و پنج عیسوی روز آدینه بعد نیمروز بر وسادهٔ فرمان فرمائی و مسند حکمرانی جلوس فرمودند در سال یکهزار و دو صد و هشتاد و نه هجری شوق ادای فریضهٔ حج در دل فیض منزل جا گرفت بست و دوم ماه مبارک رمضان نخست لشکر کوچ کرد بست و سوم ماه مذکور سحرگاه بنفس نفیس با چند ارکان دولت علم نهضت افراختند و باعزاز و اکرامیکه از سلاطین دیگر بحریها را دست ندهد از حج و زیارات مشرف گردیده ششم محرم سال یکهزار و دو صد و نود هجری باز اتفاق ورود مسعود در دار الریاسته افتاد از عمر شریف سال چهل و هفتم و مسند نشینی را سال شانزدهم باشد نه صد و چهل و پنج میل و کسری زاند اراضی مربع زیر حکم عالی ست و تعداد مردم بر حسب مردم شماری سال یکهزار و هشتصد و هفتاد و دو عیسوی پنج لک و هفتاد هزار و چار ست و اختیارات قتل و قصاص و دیوانی و فوجداری کماحقه حاصل بالجمله در صفت کمال پارهٔ سای مشتاقین شریک غالب بوده اند و کمالات آخر بران افزوده چنانچه محصول غله را معاف فرمودند و بنای زکوة اموال نهادند در محاربهٔ روم و روس دو لک روپیه به مجروحان قسطنطینیه عطا فرمودند و در آرایش شهر و اکثار عمارات بر جملهٔ فرمان روایان گذشته فائق آمده

واہل کمال سرطبقہ را کرد آوردہ اند و شبانہ روز توجہ عالی برین کار مبذول می مانند اکثر علوم متداولہ وغیر متداولہ مہارت کلی دست دادہ وگاہ گاہی بشعر نیز گرایش میفرمایند سہ مجموعۂ شعر در فارسی یکی ترانۂ غم دوم قندیل حرم سوم تحفۂ خسروی ویک در ریختہ موسوم بہ بلبل نغمہ سنج وچہار دیوان در ریختہ یکی نشید خسروانی دوم دستنبوی خاقانی سوم درۃ الانتخاب چہارم توقیع سخن ویک دیوان فارسی مسمی تبلج فرحی از نتایج افکار گہربار است ایزد تعالی وتقدس باغ اقبال ہمچو فرمان روای عدیم المثال ومرشدزادۂ کامگار جناب محمد مشتاق علیخان بہادر سراپا اجلال را دائما از صدمۂ خزان مامون ومصون دارد بالنبی وآلہ الامجاد

تاریخ منشی مظفر علیخان بہادر اسیر

زطبع شہ چو عیان شد تجلی معنے | زطور حضرت موسی بشوق دید آمد
اسیر مصرع تاریخ طبع دیوان گفت | بسر زمین سخن آسمان پدید آمد

۱۲۹۶

تاریخ منشی محمد اسمعیل حسین منیر

دیوان خدیو دادرس شد مطبوع | خوش تافتہ از برج بیان شمس فیوض
گفتم در مصرعی دو تاریخ منیر | اشعار خداوند جہان شمس فیوض

۱۲۹۶ — ۱۲۹۶

تاریخ منشی صابر حسین صبا

چون کلام شہ خرد آگاہ | گشت شمع حریم نور بصر
سال طبعش صبا بخیر بگفت | سخن جان نواز وجان پرور

۱۲۹۶ ف — ۱۹۳۶ سمت — ۱۲۹۶ ہجری — ۱۸۷۹ عیسوی

تاریخ ترتیب دیوان از منشی گوبند پرشاد صبا

فرمان دهِ رامپور کز اقبالش ٭ هر دم بترقی ست ملک و مالش
ترتیب نمود تازه دیوان لطیف ٭ شد مشرق آفتاب معنی سالش
١٢٩٤

تاریخ عبد القادر خان واقف

بملک سخن ریخت لعل و گهر ٭ زهی فکر نواب عالم پناه
چو مطبوع گردید واقف نوشت ٭ پی سال تاریخ آن نظم شاه
١٢٩٦

تاریخ محمد زمان خان بسمل

چو شد طبع دیوان خاقان اعظم ٭ که دارد برو رشک نظم نظامی
رقم زد چنین سال آن کلک بسمل ٭ کلام گهر تاب شاه گرامی
١٢٩٦

تاریخ محمد احمد قمر خلف منشی امیر احمد

چو شد مطبوع دیوان خدیوی ٭ که باب فیض او عالم پناه ست
قمر این مصرع سالش رقم زد ٭ گهر ریزی کلک پادشاه ست
١٢٩٦

تاریخ محمد فصیح الزمان خان خلف کوچک شیخ محمد وحید الزمان خان مرحوم

در ملک پارس رفت کلام خدیو هند ٭ چون مردمک بدیدهٔ اهل عجم نمود
مطبوع گشت و چشم و دل روزگار را ٭ معنی و لفظ شیفتهٔ حسن هم نمود
تاریخ طبع آن قلم فکر من فصیح ٭ تا برج مهر اوج فصاحت رقم نمود
١٢٩٦

تاریخ حقیر امیر احمد امیر

در انجمن معنی سلطان سخن آرا ٭ شمعی عجبی افروخت از شعلهٔ بابنها

ان آتش شمع بود دیوان آن شعله بود مضمون — پیداست ز لمعانش رنگ همه دانیها
از هند بایران شد وز پارس بهند آمد — هر ملک معطر گشت از عطر فشانیها
در پارس همی بالد زین نظم زبان دانی — در هند همی جوشد زین بحر روانیها
مطبوع شد و گفتم تاریخ امیر آنرا — چون هند عجم نازید از شوخ بیانیها

١٢٩٦

خاتمة الطبع

خدایا پای یارای گذارش بندهٔ ظلوم و جهول شکسته است راه حمد تو نتواند برید معذورش دار
بنی البرایا دست نیروی نگارش این هیچکارهٔ بو الفضول خسته است در رغز نعت تو در سلک
عبارت نیارد کشید مجبورش شمار در دا که نه حمد الهی صورت بست و نه نقش نعت رسالت پناهی
بر کرسی نشست از ننگ ناکسی می میرم و در زندان غم اسیرم لاجرم بر سرور اصفیا و سرور فرستهٔ
انبیا و آل پاکش و اصحاب جلالت ملاکش درود و سلام می فرستم تا جبر نقصان نماید و تلافی
ما فات فرماید صلوٰة الله البر الروف الرحیم علی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب خاتم النبیین
و سید المرسلین و امام المتقین و رحمة للعالمین و سلامه علیه و علی آله و اصحابه و اولاده و ذریته الطیبین الطاهرین
و علی ازواجه الطاهرات امهات المومنین ما دامت السموات و الارضین اما بعد سامعه کو که داودی نغم
من گوش کند و باصره کجا که همایون رقم من نگرسته خویشتن را فراموش مرحبا نیک آمدی ای سامعه
شنیدنی ست و خوش رسیدی ای باصره دیدنی که شاه دارای فلک تخت فریدون سپاه سکندر بخت
جمشید دستگاه قدر قدرت قضا صولت کیوان رفعت مشتری سیرت بهرام سطوت خورشید شوکت
ناهید بهجت عطارد فطنت قمر طلعت سهیل سمیت صاحبقران عهد نامداری عظیم الشان عصر کامکاری معلی القاب عالیجناب

٢٦٩

حاجی حرمین شریفین زائر روضهٔ مطهرهٔ شهنشاه خافقین نواب کلب علیخان صاحب بهادر

مشیر قیصر هند فرزند دلپذیر دولت انگلسیه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند

شهریار معدلت دستور والی دار الریاسة مصطفی آباد عرف رامپور لازال مستقراً علی مسند العز

والجلالة و مستبداً فی امر الامارة والایالة با وصف ادای فرائض ملت و اشتغال به مهمات مملکت

در سر علم و فن گوی سبقت از ذو فنونان سلف و خلف ربودند و رحیق تحقیق و تدقیق از ساز تکبیر

علوم مختلفه و فنون متنوعه پیمودند خاصه چون بزم سخن آراستند انوری دیگر شمع دعوی نیفروخت و

و آذری سپند کردار در نار رشک و حسد سوخت شاهد مدعایم دیوان تاج فرخی ست

که در عجمی زبان ست و قالب سخنوری را روان مخزن اسرارست و مطلع انوار کان فصاحت

و جان بلاغت مصارعش مصاریع ابواب الجنان باشد و اشعارش بر شعری نرگسی زنان

لفظش دل می رباید و معنیش روح می فزاید کلامیست معجز نظام که تقریر تعریفش را لسان

کلیم اللهی درخور و تحریر توصیفش را قلم از شاخ نخل طور سزاوارتر المختصر سرکاه انشایش به انجام

رسید و املایش روی فرجام دید بواسطهٔ دولت فخیمهٔ انگلیس به مستقر الخلافة طهران بسر آمد فصحای

روزگار سر حلقهٔ شعرای دهور واد دار ادیب نحریر لبیب عدیم النظیر مظهر انوار عظمت مصدر آثار گرانبهاست

صاعد ذروهٔ معالی و مناقب عارج رتبهٔ مفاخر و مناصب جناب مستطاب عالیجاه مقرب

الخاقان مؤتمن السلطان میرزا محمد تقی خان سپهر تخلص ملقب به لسان الملک مستوفی اول

دیوان همایون اعلی سلطنت ایران ضاعف الله تعالی کماله و ادام علی الانام ظلاله بارغانی

چند ارجمند فرستاده شد و بنای روایش نهاده و مقارن اوان مزبور گرامی منشی یگانهٔ زمانه

پبلشرز پبلشنگ ہاؤس
لمیٹڈ مارکیٹ ۰ چوک انارکلی ۰ لاہور

آغا محمد علی شیرازی نثار تخلص شال بافتند و بدان صوب شتافتند عالیجاه میرزا لسان الملک را حصول معدل
و وصولش بحجت اکمل برافرازندهٔ رایات شاهی برافروزندهٔ نور الهی پست کردن گردن کشان
و تاجداران پناه خسروان و شهریاران + داور دوران ملک الملوک ایران و توران ابو المظفر سلطان
صاحبقران السلطان بن السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان
ناصر الدین شاه پادشاه قاچار شهنشاه تمام ممالک محروسهٔ ایران لازالت رایات دولته مرفوعة الی قمة
السماک و آیات شوکته مکتوبة علی صفحات الواح الافلاک اندر سفر بودند در مطالعهٔ آن درنگی رو داد زمانیکه
دائرهٔ دولت سلطانی را رجوع بمستقر الخلافة افتاد اجازت مطالعه فراچنگ آوردند و بحکم الامر فوق الادب
در بعضی از مواضع محو و اثباتی بکار برده تقریظی در آخر ثبت کردند و فخامت نصابان آخر بر آن تصدیقات
نگاشتند و سپس با قصیدهٔ مدحیه و نامه و قطعه در جواب نامهٔ اعلی حضرت خدیو کیهان ابده الله تعالی
باللطف الابدی ملکه و اجری بالفیض السرمدی فی بحار العظمة والابهة فلکه بسفارت رفیع المرتبه میرزا
محمد صالح بیک یکی از نظر کردگان عین عنایت خویش همپای بلند پایه آغا محمد علی شیرازی ارسال داشتند
هزاران هزار شکر آفریدگار نهان و آشکار که در ماه ذیحجه سال یکهزار و دوصد و نود و شش هجری مذیل
بذیل قصیده و قطعه و تقریظ عالیجاه میرزا لسان الملک و تصدیقات علمای طهران و جدولین که نخستین در کشف اسامی کتب لغت
کاشف معانی الفاظ مغلقهٔ قصائد دیوان براعت عنوان کافی ست و پسین در شرح احوال این پایستگاه و فرمانروایانش
وافی به تصحیح و تحشیه ملازم خاص بارگاه عرش اشتباه منشی امیر احمد امیر تخلص در مطبع تاج المطابع دار الریاسة
مصطفی آباد عرف رامپور بحلی سلب طبع پوشیده در چشم مجنون صفتان وادی سخن جلوهٔ لیلائی نمود
و درهای سرور و سرور بر روی همگنان گشود

۲۷۰